

طاعون

آلبر کامو



ترجمہ: علی صدیقی

طاعون

اثر آلبر کامو

ترجمه: علی صدوقی

حق چاپ محفوظ

چاپ اول

از انتشارات مطبوعاتی

خرن

سازمان مطبوعاتی چاپ کانون

«حقیقت نهفته‌ای را با حقیقت دیگری نمایاندن ،
معقول‌تر از آنست که حقیقتی را با آنچه که وجود
ندارد ظاهر ساخت» .

(دانیل دوفو)

حوادث عجیبی که موضوع این وقایع را تشکیل داده است ، در (اوران) بوجود آمده ، در نظر اول (اوران) جزیک شهر معمولی از يك استان فرانسوی ساحل الجزیره بیش نیست.

باید اعتراف نمود که شهر زیبائی نمی باشد، و دارای ظاهری کشنده و آرام است و مدتی وقت لازم دارد تا بتوان تفاوت این شهر را از حیث اوضاع و احوال جغرافیائی با سایر شهرهای تجارتي مقایسه نمود .

چگونه می توان متصور ساخت که مثلاً شهری بدون کبوتر و درخت و باغ باشد. و در آن نه صدای بال پرنده ای و نه خش خش برك شنیده شود. بهار را فقط از خاصیت هوا و یا بوسیله زنبیل گل هائی که فروشندگان كوچك از حومه بشهر می آوردند و در بازار بفروش میرسانند میتوان شناخت. تابستان، آفتاب خانه ها را میسوزاند ، خاکستری روی دیوارها را فرامیگیرد و باد سوزان و گداخته آهسته آنها را شیار میکند ، و جز در سایه دریچه های بسته ، جای دیگری نمیتوان زیست نمود . و در پائیز پوششی از گل ولای سراسر شهر را فرا میگیرد و سپس روزهای زیبا و مطبوع در زمستان فرامیرسند . اما برای بهتر شناختن يك شهر کافست که بنگریم که مردم چگونه در آنجا کار میکنند و چگونه دوست میدارند و عشق میورزند و سپس می میرند .

در این شهر كوچك ما ، خاصیت آب و هوایش آنست که این کارها توأمأ و باحدت تام انجام میگیرد. بدین لحاظ در اثر يك نواختی و تکرر کسالت آور سعی میکنند که باین وضعیت عادت نمایند. بدیهی است که تمایل به خوشیهای ساده را هم دارند. زنهارا دوست می دارند، به سینما و حمام دریائی نیز علاقمندند اما

بطور کلی این خوشیهارا برای عصر شنبه و روز یکشنبه میگذارند و سایر روزهای دیگر هفته را در فکر بدست آوردن پول هستند. عصرها همین که دفاتر خود را ترك میکنند در ساعت معین در کافهها جمع میشوند، در خیابانها بگردش می پردازند و یا روی بالکون منازلشان می نشینند. هوسهای جوانان شدید، ولی مختصر است، در صورتی که امیال مسن ترها شرکت در ضیافت های دوستانه و مجالسی که در آنجا باورق، قمارهای کلان انجام میگیرد، میباشد. بی شک این تغییرات اساسی تنها بشهرما اختصاص ندارد و بطور کلی همه معاصرین ما بهمین شکلند. امروزه اشخاصی مشاهده میشوند که از صبح تا عصر کار میکنند و سپس کلیه فرآورده های خویش را در قمارخانه و کافهها تلف میکنند و بقیه عمر را بدین طریق پایان میرسانند. اما هستند شهرها و کشورهای که اشخاص به چیزی سوءظن میبرند و معمولاً تاثیری در زندگانی آنها نمیکند. لیکن (اوران) بظاهر شهر است بدون سوءظن، یعنی کاملاً یک شهر مدرن می باشد. بالنتیجه لازم است طریق دوست داشتن یک دیگر را در این جا تصریح کنیم، مردها و زنها بسرعت در عمل عشق پیش میروند ولی اصل مطلب در این است که آنها وقت تفکر را ندارند، یک دیگر را بدون این که درك کنند دوست میدارند. عجیب تر آن که در شهرما مردن هم اشکال دارد یا بهتر بگوییم با ناراحتی صورت میگیرد، بیماری چیز مطبوعی نیست اما شهرها و کشورهای هستند که بیماری را تقویت میکنند و آن را بحال خود میگذارند. بیمار محتاج ملایمت است و دوست دارد متکی به چیزی باشد ولی در (اوران) شدت آب و هوا، و اهمیت معاملاتی که انجام میگیرد و هم چنین سرعت شفق نوع خوشیها احتیاج به سلامتی دارد. بیمار در آن جا همواره تنها می ماند. آن وقت شخصی که در شرف مردن است و در پشت دیوارهایی که از شدت گرما گذاخته شده است افتاده و مردم پای تلفن و یا در کافهها مشغول داد و ستد بوده از تنزید پول اطلاع حاصل میکنند. حال با ذکر این واقعیات معنی ناراحتی در مرك ادراك میگردد و میتوان شهرما را آن چنان که هست مجسم ساخت، با این وصف بمحض این که عادت شد روزهای خود را بدون اشکال میگذرانند. اصولاً خود شهر این عادت را تسهیل می نماید و

در این گوشه از جهان زندگانی شورانگیز نیست و هیچ گونه بی‌نظمی وجود ندارد .

سکنه فرانسوی ما بواسطه عاطفه و فعالیت خویش حس ارزش و احترامی نزد مسافرین تولید میکنند ، این جا شهری کریه ، بدون گیاه ، فاقد روح و بنظر آرامی است که روی يك دورنمای بی‌مانند، در وسط دشتی لخت که تپه های درخشانی آن را مقابل لنگر گاه کوچکی احاطه نموده قرار دارد . متاسفانه این لنگر گاه یا خلیج کوچک در پشت شهر قرار گرفته و برای دیدن دریا بایستی آن را جستجو کرد .

با این وصف همشهریان ما انتظار نداشتند حوادثی در بهار آن سال رخ دهد که اولین علامت يك رشته از ماجراهای سختی شود که موضوع این روایت را تشکیل میدهد .

بعضی از وقایع باور نکردنی بنظر می آید ، ولی این نکته را نباید فراموش کرد که شخص مورخ نمیتواند رعایت تضادها را بنماید ، وظیفه او گفتن بدیهیات است که (در این واقعه اتفاق افتاده) اما این حوادث که بزندگان قوده مربوط است قلب آنها را به حقیقتش گواهی خواهد داد ، و راوی که خود در این وقایع وارد بوده مانند يك مورخ با جمع آوری مدارك و گواهی و گفته های اشخاص ، پیوست اطلاعات خود ، این روایت را بوجود آورده است .
اینك موقعی است که این تفاسیر را پایان رسانده و بشرح وقایع به پردازیم .

با مداد روز ۱۶ آوریل ، دکتر (برناریو) ازدفتر کارش خارج شده در وسط سرسراپایش بموش مرده ای خورد، سپس بدون توجه جسد حیوان مرده را به کناری زده و از پله ها پائین رفت، اما همینکه به خیابان رسید بفکرش آمد که آنجا موش نداشته ، لذا مراجعت نمود و تا موضوع را به دربان اطلاع دهد .

ازعکس العمل آقای (میشل) حس کرد که کشفش غیرعادی و پیدایش این حوش بنظر او اتفاقی میآید ولی برای دربان تولید سروصدا میکرد ، بنا بر این دربان گفت :

– اینجا موش ندارد .

دکتر خیلی کوشش کرد تا او را مطمئن سازد که موش روی سرسرای طبقه اول وجود داشته ولی دربان در اظهارات خود اصرار میکرد که خانه موش نداشته و از جای دیگری آورده اند .

عصر همان روز هنگامیکه دکتر (برناریو) مقابل پله کانخانه ایستاده و کلیدش را برای رفتن بالا جستجو میکرد ناگهان از تاریکی انتهای دالان موش درشتی باروش مشکوک و پشم های خیس تلو تلو خوران بطرف دکتر آمده در آنجا بدور خود چرخ میزد و با صدای کوچکی بزمین در غلطید و از پوزه نیمه بازش خون بیرون زد .

دکتر لحظه ای او را تماشا کرده سپس از پله ها بالا رفت و داخل منزلش شد .

زنش يك سالی میشد که بیمار بود و میبایست فردا به آسایشگاه کوهستانی عزیمت نماید و همانطوریکه از او خواسته بود برای اینکه خود را برای خستگی این تغییر مکان آماده سازد در اطاق خوابیده بود .

زن بدیدن شوهرش گفت :

.. خیلی بهتر هستم .

دکتر به چهره او که چراغ بسترش آن را روشن نموده بود نظری افکند. اودرسن سی سالگی با وجود بیماری حالت جوانی خود را حفظ نموده و لبخندی که همواره بر لب داشت هر گونه آثار ناراحتی را از صورتش میزدود .
- اگر میتوانی بخواب ، پرستار ساعت یازده میآید ، من تو را به قطار ظهر خواهم رسانید .

سپس پیشانی نماکش را بوسید و در حالیکه خنده زنش بدرقه اش میکرد
بطرف دررفت .

روز بعد یعنی ۱۸ آوریل ساعت ۷ صبح دربان دکتر را در حال عبور متوقف ساخته گفت :

- باز هم شوخی بدی کردند و سه موش را وسط دالان گذاشته اند .
و عقیده داشت که آنها را با تله های بزرگی گرفته اند .
دربان در حالیکه آن سه موش ادر دست داشت کنار در ایستاد تا شاید مرتکب با حرف نیش دار و مسخره ای خود را معرفی کند ، ولی اینطور نشد ، (میشل) میگفت :

- بالاخره من آنها را خواهم شناخت .

دکتر تصمیم گرفت سرکشی خود را از محله خارج و از مشتریان فقیر خود شروع کند .

زباله های زیادی آنجا انباشته شده بود که اتومبیل هادر مسیر پرگرد و خاکشان با صندوقهای زباله تماس حاصل کرده و مقداری از آن را در پیاده روها پخش می نمودند . دکتر هنگام عبور از خیابان دوازده موش مرده را شمرد که روی خرده های سبزی و کهنه پاره های کثیف انداخته بودند .

اولین مریض دکتر یک پیرمرد اسپانیولی بود که در اطاقی که بجای اطان نهار خورش هم بود ، استراحت کرده ، وی تنگ نفس داشت و جلویش دو ظرف نخود خود نمائی میکرد .

هنگامیکه دکتر با او تزیق میکرد گفت :

- دکتر موش ها را دیدید ، از هر طرف بیرون می آیند .
زنش هم گفت :
- همسایه ماسه تاجمع کرده .
پیرمرد در حالیکه دستهایش را بهم می مالید پاسخ داد :
- در تمام صندوقهای زباله دیده میشوند .
(ری بو) دید همه اهل محله از موش صحبت می کنند و چون سرکشی خود را با تمام رسانیده بود بخانه برگشت .
میشل باو گفت :
- تلگرافی برای شما رسیده که به بالا فرستادم .
دکتر از او پرسید که آیا باز هم موش دیده است ؟
- نه ، من مواظب این خوک ها هستم ، جرئت نمی کنند .
تلگراف (ری بو) را مطلع می ساخت که فردا مادرش وارد خواهد شد تا در غیاب زن مریضش زندگی او را اداره کند .
دکتر وارد منزلش شد ، پرستار اکنون آنجا بود و زنش لباس پوشیده و ایستاده بود لحظه ای بعد دکتر او را درواگون تخت خواب داری جای داد .
زن نگاهی به قطار کرد گفت :
- برای ما خیلی گران تمام شده است .
- لازم بود .
- راستی این موضوع موشها چیست ؟
- نمیدانم ، چیز عجیبی است ولی میگذرد .
سپس از اینکه نمیتواند خود مراقب زنش باشد از وی معذرت خواست و افزود :
- همه چیز درست میشود ، تو خوب شده و مراجعت خواهی کرد و آنوقت زندگی را از سر خواهیم گرفت .
- آری از سر خواهیم گرفت .
- آنگاه پشت باو نموده و از پنجره بیرون را نگرید ، مردم در رفت و آمده بودند ، صدای لو کوموتیو تا آنجا میآمد . دکتر زنش را صدا زد

همینکه رویش را برگرداند چهره‌اش را اشک پوشانده بود، دکتر گفت:
- چنین نکن، همه چیز بخوبی انجام خواهد گرفت.

آنگاه زنش را در آغوش فشرده افزود:

- خواهش میکنم مواظب خودت باشی.

نزدیک در خروجی روی بار اندازی (ری‌بو) به آقای (اتون) قاضی
باز پرس بر خورد که دست پسر کوچکش را در دست داشت، آنوقت از وی
پرسید که آیا بمسافرت میرود؟

(اتون) مرد بلند قد و سیاه چهره‌ای بود، نیمی شبیه آنهایی که
سابقاً اهل معاشرت نامیده میشدند و نیمی مانند مامورین متوفیات بود، آنوقت
پاسخ داد:

- منتظر مادام (اتون) هستم که رفته اقدامات خود را به خانواده‌اش

تقدیم دارد.

لو کوموتیوسوت زد.

قاضی گفت:

- موش‌ها.....

- آره، چیزی نیست.

در همین وقت کارگری در حالیکه صندوقی از موشهای مرده زیر بغل

داشت از آنجا گذشت.

بعد از ظهر همین روز در آغاز مشاوره خود، (ری‌بو) مردی را پذیرفت

که (رایمون رامبر) نامیده میشد، و باو گفته بودند که روزنامه نویس است.

وی مردی بود کوتاه قد باشانه‌های پهن و چشمانی با هوش، ملبس به لباس

اسپورتی و بنظر میرسید که از زندگانی خود راضی است. او درج-تجوی وضعیت

و چگونگی زندگانی اعراب برای یکی از روزنامه‌های پاریس بود و میخواست

اطلاعاتی هم از وضع بهداشت آنها بدست آورد.

(ری‌بو) گفت:

- وضعیت آنها خوب نیست.

- حقیقتاً؟

– میخوامم بگویم آیا شما میتوانید بطور کلی آن را محکوم کنید؟
 - بطور کلی خیر، باید بگویم که چنین محکومیتی بی اساس خواهد بود .

(ری.یو) با آرامی گفت:

- در حقیقت يك چنین محکومیتی پایه اساس درستی نخواهد داشت و من اظهارات بی قید و شرط را قبول ندادم .
 روزنامه نویس باخنده پاسخ داد:
 - این گفته (سن ژوست) میباشد .
 - این گفته انسانهایی است که از دنیائی که در آن زندگی می کنند خسته شده ، در حالیکه همان ذوق هم نوعان خود را دارند و مصمم برد کردن هر گونه بی عدالتی و امتیازات فردی میباشد .
 (رامبر) در حالی که گردن خود را در شانتهایش فرو برده و دکتر را نگاه میکرد گفت :

– گمان میکنم حرفهای شما را می فهمم .
 سپس برخاست و دکتر او را تا آستانه اطاق مشایعت نموده و گفت :
 - از این که گفته های مرا پذیرفتید متشکرم .
 - منمب از مزاحمت خود معذرت میخوامم .
 دکتر دست او را فشرده و افزود :
 - شما میتواند رپورتاژ عجیبی از مقدار موشهای مرده ای که اکنون شهر یافت میشوند تهیه نمائید :

- آه بله ، موضوع جالبی است .
 در ساعت ۱۷ که دکتر برای بازدید مجدد مرضای خود خارج میشد در پله ها بمرد جوانی که قامتی سنگین ، چهره ای پهن و ابروهای پرپشتی داشت برخورد .

دکتر او را گاهی نزد رقااصهای اسپانیولی که در طبقه آخر سکونت داشتند دیده بود که (ژان تارو) نامیده میشد . مرد جوان در حالی که سیگار میکشید تشنجات مرك آورموشی را که جلوی پایش روی پله کان افتاده بود ،

تماشا میکرد .

باچشمان خاکستریش نگاهی بدکتر کرده وروزبخیری گفت وافزود:

- پیدایش موشها چیزعجیبی است .

- بله، آقا، بالاخره مزاحم خواهد شد.

- آقای دکتر تاکنون چنین چیزی ندیده بودیم ، اما من آن را بسیار

جالب میدانم .

آنگاه درحالی که بادیست موهایش را بعقب میزد مجدداًنگاهی بموشی

که اکنون بی حرکت افتاد بود نموده وافزود :

- بطورکلی این کار دربان است .

دربان که باحال خسته نزدیک در ، بدیوار تکیه داده بود ، همین که

دکتر کشف جدید موش را باو اعلام کرد پاسخ داد :

- بله ، میدانم ، حالا دیگر دویاسه تا پیدا میشوند ، همه خانهها

اینطوراست . اما فردا صبح روز ۱۸ آوریل که دکتر مادرش را از ایستگاه

می آورد از زیرزمین تا انبار ده تائی موش مرده روی پلهها افتاده بودند

وصندوقهای خاکروبه همسایهها نیز از اجساد موشها انباشته بود ، مادر

دکتر که این موضوع را شنید تعجب نکرده وگفت :

- از این چیزها بسیار اتفاق می افتد .

مادر دکتر که زن کوچک اندامی بود با موهای نقره ای و چشمانی

سیاه و شیرین بودافزود :

- (برنار) بسیار از دیدنت خوشوقتم ، موشها بما کاری نمی توانند

بکنند .

آری ، بنظراو همیشه همه چیز آسان وسهل میگذاشت!

(ریو) به (مرسیه) مدیرموسسه دفع موش دهستان تلفن نمودآیا

شنیده بود که عده زیادی از موشها خودرا به هوای آزاد میرسانند ودر آنجا

میمیرند ؟

آری، او این موضوع را شنیده بود حتی درموسسه او کمی دورتر از

بارانداز پنجاه تائی موش مرده کشف کرده بودند . لذا بخود می گفت اگر

موضوع جدی باشد (ری‌یو) نمیتواند تصمیمی بگیرد. این موسسه دفع موش است که باید اقدام نماید، لذا به‌دکتر پاسخ داد.

- اگر گمان میکنی بزحمتش می‌ارزد میتوانم کوشش کنم حکمی برای این کار بدست آورم.

- آره، همواره بزحمتش می‌ارزد.

در این موقع خدمتکارش باو اطلاع داد که صدها موش مرده در کارخانه‌ای که شوهرش کار میکند، جمع کرده‌اند.

تقریباً در همین موقع بود که اضطراب همشهریه‌های ما شروع شد زیرا از روزهیجدهم کارخانجات و مخازن صدها موش مرده بیرون ریختند.

گاهی هم مجبور بودند موشهایی را که احتضارشان طولانی میشد بکشند. از

محلات خارج تا مرکز شهر که (ری‌یو) عبور میکرد و در جائیکه هم شهریه‌های ما اجتماع کرده بودند توده‌هایی از موشها در جعبه‌های خاک‌کروبه و در شهرها

دیده میشدند. روز نامه عصر موضوع را مورد بحث قرار داده و از نهر داری پرسید

که آیا اقدام فوری برای حفظ مردم از این حمله نفرت آور نموده است یا خیر؟ اما

شهرداری تا آن روز اقدامی نکرده بود، لذا شورای شهر را برای مشاوره

تشکیل و به موسسه دفع موش حکم شد که همواره از صبح تا شام اجساد موشهای

مرده را جمع آوری نموده و با ارابه موسسه آنها را به کارخانه تبدیل خاک‌کروبه

به خاکستر، برای سوزاندن حمل نماید. اما روزهای بعد اوضاع وخیم تر شد،

تعداد موشهاییکه میبایست جمع آوری شوند هر لحظه روبه‌فزون‌تری میرفت.

از روزهای چهارم موشها شروع کردند بطور دسته جمعی از انبارها و زیرزمینها

و از مجاری فاضل آب‌ها بیرون آمدن تا در روشنایی و نزد انسانها بمیرند. شبها

در دالانها و کوچه‌ها صدای احتضارشان بطور وضوح شنیده میشد، در حومه

شهر صبح‌ها آنها را روی زمین و در نهر آب پیدا میکردند که بعضی‌ها گندیده

و بعضی‌ها ورم کرده بودند، در نهرهای شهر هم توده کوچکی از آنها در

سرسراها و حیاط‌ها در مدارس و مهتابی‌های کافه‌ها و طالارهای بزرگ اداره‌جات

دیده میشدند، هم شهریه‌های ما آنها را راحتی در جاهای پر رفت و آمد

پیدا می‌کردند، اسلحه خانها (۱) خیابانها و گردشگاههای کنار دریا هم آلوده شده بودند. صبح هر روز شهر را از وجود موشهای مرده پاك می‌کردند ولی در جریان روز عده زیادی باز پیدا میشدند، در روی پیاده‌روها شبگردان اجساد نرم آنها را زیر پاهای خود حس می‌کردند. گوئی زمین مانند دملی چرك و کثافتاتش را از درون خود بیرون میریزد، حالا تعجب، شهر آرام ما را که يك مرتبه منقلب شده بود، را گرفته بود.

موضوع بقدری اهمیت پیدا کرد که موسسه (رانسدوك) که موسسه اطلاعات و مدارك بود در سخن‌پراکنی مجانی رادیوئی خود اعلام داشت که تنها روز بیست و پنجم، شش هزار و دو سی و یک موش مرده جمع آوری و سوزانده شده‌اند. این عدد بطور روشن اوضاع آشفته روزانه شهر را نشان میدهد، اکنون این وضع عجیب ادامه داشت و هنوز وسعت و مبداء آن معلوم نبود، ولی چیز تهدید کننده‌ای در آن مشاهده میشد، تنها پیرمرد اسپانیولی که تنگی نفس داشت با خوش حالی تکرار می‌کرد: «بیرون می‌آیند، بیرون می‌آیند».

روز ۲۸ آوریل هنگامی که (رانسدوك) اعلام می‌کرد هشت هزار موش جمع آوری شده، مردم که در منتهای اضطراب و پریشانی بسر می‌برند هیبت حاکمه را متهم به عدم اقدام اساسی می‌نمودند و آنها می‌گفتند که خانه‌ای در کنار دریا داشتند در فکر رفتن بآن جا بودند.

اما روز بعد که موسسه (رانسدوك) اعلام کرد که حادثه غفلتا پایان یافته و موسسه دفع موش مقدار ناچیزی موش مرده جمع کرده است مردم نفس راحتی کشیدند، مع الوصف همان روز که دکتر (ری‌یو) ماشین خود را جلوی منزلش متوقف می‌ساخت دربان را دید که از انتهای کوچه سر خود را خم نموده و در حالی که دست کشیشی را گرفته بود بزحمت جلو می‌آمد. دکتر این کشیش را که (پرپانه‌لو) نامیده میشد و نزد همه مردم شهر ما مورد احترام بود شناخت، (میشل) پیرچشمانش براق و تنفسش صدادار بود، وی حالش خوب نبود و احتیاج بهواخوری داشت. درد شدید گردن، زیر

بغل و کشاله ران او را مجبور ساخته بود که از (پرپانه‌لو) کمک بخواند .
 دربان درحالی که گردنش را نشان میداد گفت :
 - ورم کرده .

دکتر نگاهی به گردن (میشل) نموده، ورمی مانند گره چوب در سطح
 آن بوجود آمده بود، لذا بوی گفت :
 - بروید بخوابید ، حرارت بدنتان را بگیرید ، بعد از ظهر شما را
 خواهم دید .

دربان از (پرپانه‌لو) پرسید :
 - درباره موضوع موشها چه فکری میکنید ؟
 - باید يك بیماری همه جا گیر باشد .
 بعد از نهار، هنگامی که دکتر بخواندن تلگراف آسایشگاه که ورود
 زنش را اعلام میکرد مشغول بود تا فن صدا کرد .
 تلفن کننده از مشتریان قدیم دکتر و کارگر شهرداری ناحیه بود که
 مدتی به ضیق شریان مبتلا بود و بواسطه عدم استطاعت دکتر او را برایگان
 معالجه نموده بود می گفت :

- دکتر مرا بخاطر میآورید ؟ این مرتبه راجع به خودم نیست برای
 همسایه‌ام اتفاقی افتاده ، زود بیآئید .

دکتر بدربان فکر کرد تصمیم گرفت بعد او را به بینند . چند لحظه
 بعد در یکی از محلات خارج در خیابات (فدهرب) را وارد خانه ای شد و
 میان پله‌ها (ژوزف گران) کارمند را دید که بملاقاتش میآید .
 ژوزف گفت :

وی مرد پنجاه ساله‌ای بود که سیل‌های زرد و بلند و شانه های تنک
 و اعضای لاغری داشت ، همینکه بدکتر رسید گفت :
 - حالش بهتره .

دکتر در طبقه دوم ، دست چپ ، جلوی دری دید که با گچ قرمز نوشته
 نوشته شده «من خودم را دارم» آنها وارد آنجا شدند . طنابی از سقف
 آویزان بود و يك صندلی واژگون شده در آنجا دیده میشد .
 - بموقع طناب را بریدم ؛ از اطاقم خارج شده بودم که صدائی شنیدم

و این نوشته را روی درخواندم ، اول تصور کرم مسخره ای بیش نیست ولی صدای ناله شومی مرا متوجه داخل اطاق نمود ، بعقیده من عمل دردناکی باید باشد .

سپس آنها وارد اطاق مبله و روشنی شدند که مردی روی تختخواب فلزی خوابیده بود و باچشمانی سرخ شده آنها رامینگریست و بشدت نفس می کشید ، درفواصل تنفس گوئی صدای فریاد کوچک موش ها شنیده میشد ولی صدائی ازجائی شنیده نمیشد ، مرد از بلندی زیاد نیفتاده بود و ستون فقراتش مقاومت کرده بودند ولی لازم بود از آنها عکس برداری شود . دکتر تزریق روغن کافور بوی نموده و گفت :

- در ظرف چندروزی حالش خوب خواهد شد

گران با صدای خفه ای ازد کتر تشکر نمود . (ری یو) از (گران) خواست که مراتب رابه کلانتری اطلاع دهد مرد کارمند با حیرت پاسخ داد :

- نه ، احتیاج باین کار نیست .

- در این صورت خودم اینکار را خواهم کرد .

در این موقع مرد آتکانی خورده و در رختخواب خود نیم خیز شده و گفت :

- لزومی ندارد ، بزحمتش نمی ارزد .

- آرام بگیرید ، باید من بوظیفه خود عمل کنم و مراتب را اعلام دارم .

مرد خود را بعقب افکنده و شروع کرد بشدت گریه کردن . (گران) در حالیکه دست به سبیل های خود می کشید و بوی گفت :

- آقای (کوتار) چنین نکنید ، سعی نمائید بفهمید ، میتوان گفت دکتر

در این مورد مسئولیت دارد ، شاید بازهم شما خواستید این کار را شروع کنید ... (کوتار) گریان پاسخ داد که دیگر این کار را از سر نخواهد گرفت ، این بار هم از روی جنون بخیال خود میخواست آرامشی برای خویشتن فراهم سازد ، دکتر نسخه ای نوشته و گفت

- دو یاسه روز دیگر بازهم خواهم آمد ، بشرطی که دیگر از این کار

های احمقانه نکنید .

آنگاه از (گران) پرسید :

- باید مراقب او بود ، آیا فامیلی دارد ؟

- من نمی شناسم . اما خودم میتوانم مواظبش باشم ، من اورانمی شناسم و لی باید بایکدیگر مساعدت کنیم .

دردالان دکترانگاهی بگوشه و کنار نموده از (گران) پرسید :

- آیا موشها در محله شما بکلی ناپدید شده اند .

او چیز درستی درباره این موضوع نمیدانست ، در واقع چیزهایی باو

گفته بودند ولی وی توجهی بآن نکرده بود ، لذا پاسخ داد :

- من غصه های دیگری دارم .

(ری یو) دست اورا فشرده و عجله داشت که قبل از نامه نوشتن بزنش ،

دربان رابه بیند .

روزنامه فروش های عصر فریاد میزدند که حملات موش ها متوقف

شده است اما (ری یو) دربان را دید که نیمی از بدن خود را از رختخواب بیرون

انداخته و در حالیکه يك دست خود را بروی شکم گذاشته و با دست دیگر

گردنش را گرفته است در پیت خاک و کربو به ای مواد سرخ رنگی استفراغ

می نماید و پس از کوشش بسیار توانست دوباره بخوابد ، حرارت بدنش به

سی و نه و نیم رسیده بود ، غده های گردن و اعضاء ورم کرده و دولکه سیاه

رنگ در پهلویش پیدا شده بودند ، اکنون از درد شدید داخلی شکایت

داشت و میگفت :

- میسوزم ، مرا میسوزانند .

دهانش قهوه ای رنگ شده و از شدت سردرد اشک میریخت ، زنش که

باحالتی پریشان اورا مینگریست ، پرسید :

- دکتر اورا چه میشود ؟

- چیزی هست ، حالا مطمئن نیستم ، تا امشب باید امساک کند ، باو

آب زیاد بنوشانید . همینکه (ری یو) بمنزلش رسید بهم کار خود (ریشارد) که

یکی از مهم ترین پزشکان شهر بود موضوع را تلفناً اطلاع داد .

- نه ، من چیز فوق العاده ای ندیده ام .

- و نه تب بالهتتاب موضعی

.. آه ، چرا ، دومورد بالهتتاب نمود .

- غیر طبیعی ؟

- تقریباً

عصر آن روز دربان هذیان میگفت و تب به چهل درجه رسیده بود ، در حال هذیان از موشها شکایت داشت ، غدد بزرگ و مانند چوب سخت شده بودند کتر اقدام بایجاد دمل مصنوعی کرد ، دربان در اثر سوزش (تر بانطین) فریادش بلند شد ، سپس د کتر بزن او گفت :

- اگر اتفاق تازه ای افتاد ، من راصدا کن .

- روز بعد یعنی سی ام آوریل نسیم ملایمی در آسمان آبی و مربوط

وزیدن گرفت و بوی گلها را از دورترین نقاط حومه شهر با خود میآورد .

صدا های صبح در خیابانها فعالتر و بشتا شتر از معمولی بنظر میرسیدند ،

در شهر کوچک که از تشویش خفه ای که يك هفته بسر برده بود امروز فصل

نوبنی آغاز شنیده بود ، (ری یو) که ، بوسیله نامه ای از طرف زنش آسوده

و خاطر جمع شده بود نزد دربان بیائین رفت ، در حقیقت صبح تب پائین آمده

و به سی و هشت درجه رسیده بود ، مریض در حالیکه ضعیف شده در

رختواب خود خندان بود . زنش پرسید :

- ، د کتر ، آیا حالش بهتر خواهد شد

- باید منتظر بود .

اما در ظهر ، تب يك مرتبه تا چهل درجه بالا رفت ، مریض هذیان

میگفت و حال استفراغ دوباره از سر گرفته بود . غدد گردن دردناک و چنین

بنظر میرسید که دربان میخواهد حتی الامکان سر خود را از جسم دور کند ،

زنش پای تخت خواب نشسته و پاهای او را نگهداشته و به (ری یو)

نگاه میکرد .

- گوش کنید ، باید او را از دیگران جدا کرده و معالجات استثنائی

بعمل آورد و من اکنون بمریض خانه تلفن میکنم تا آه بولانس برای بردن او

بفرستند دو ساعت بعد د کتر وزن دربان در آه بولانس بروی بیمار خم شده

بودند ، وی کلماتی بریده بریده میگفت : «موشها» . لب هایش بطور عجیبی سبز رنگ شده و پلکهایش سربی و تنفسش بریده و کوتاه و غدد گردن او جمع شده و جلوی گلویش را گرفته بودند گوئی چیزی از اعماق زمین بیرون آمده و او را به عجله صدا میکرد ، دربان در زیر یک فشار نا مفهوم خفه میشد .

- دکتر آیا امیدی هست ؟

- مرده .

هرک دربان رامیتوان گفت پایان دوران پرازعلائم حیرت آورو آغاز دوره دیگری بود که نسبتاً مشکل و خوشحالی غیرمترقبه روزهای اولیه اش کم کم به ترسی ناگهانی مبدل میشد . هم شهریه های ما اطلاع حاصل کرده بودند که شهر کوچک ما مخصوص برای مردن موشها در آفتاب و تلف شدن دربانها از یک بیماری عجیب تعیین نشده ، زیرا آنها همه نه دربان بودند و نه فقیر تاراهی را که اولین مرتبه آقای (میشل) پیموده بود طی نمایند . لذا از این لحظه ترس و اندیشه باهم شروع شدند

معذالك قبل از ورود بشرح این ماجرا های جدید ، راوی مفید میدانند تا بشرح عقیده یکی از گواهان که (ژان تارو) نامیده میشود و در آغاز این روایت اورا ملاقات کرده اند پردازیم . وی چید هفته پیش به (اوران) آمده و در یکی از مهمانخانه های بزرگ مرکز شهر سکونت اختیار نموده بود ، ظاهراً بنظر میرسید که با عواید خود زندگانی راحتی دارد ، اما با وجود آنکه شهر رفته رفته با او مانوس میشد کسی نمیدانست از کجا آمده و برای چه در اینجا ساکن شده . او در تمام مجامع دیده میشد ، از آغاز بهار اورا بسیار در ساحل دیده بودند که با خوشحالی زائد الوصفی شنا میکند ، مرد ساده دل همواره خندان بود و چنین بنظر میرسید که به تمام خوشی های عمومی ، بدون آنکه برده شان شود علاقمند می باشد ، تنها عادتتی که برای او می شناختند معاشرت زیاد با رقاصان و موزیسین های اسپانیولی که در شهر ما بسیارند بود . این مرد از آشفتگی های عمومی استقاره نموده و خواسته بود خویشتن را مورخ آنچه که تاریخ نیست جلوه گره سازد .

بهر حال یادداشت هایش شامل یک نوع وقایعی از دوران سخت و پر مرارت بود که از قسمت هائی بی معنی تشکیل یافته بود بنظر اول تصور میشد که وی اشیاء و موجودات را از سرگشاد دور بین نگاه میکرده است ، شرح

وقایعی که در یادداشت های خود بیان داشته از نظر اهمیت در درجه دوم میباشد . ولی شگفتی آنها مانع از آن است که بتوان عجزولانه در باره این مرد قضاوت نمود ، تاریخ اولین یادداشت او از روز ورودش به (اوران) میباشد . در آغاز اظهاراتش رضایت عجیبی از اینکه خود را در چنین شهر نازیبا یافته و ازدوشیر برنزی که شهرداری ناحیه رامزین ساخته و از خانه های نامطبوع و نقشه نامربوط شهر و نداشتن درخت سخن رانده و گفتگو های مردم را در ترامواها و خیابانها بدون تفسیر بیان کرده است ، و یکی از این گفتگوها را در باره مردم بنام (کامپ) میان دو نفر تحصیلدار تراموا که (تارو) خودش حضور داشته است شرح میدهد ؛

- (کامپ) رامی شناختن ؟
- (کامپ) ، آنمرد بلندقد و سبیل مشگی ؟
- آره ، او که در قسمت سوزن بانی بود ؟
- بله ، البته .
- خوب ، او مرده .
- آه ، چه وقت ؟
- بعد از تاریخ موشها .
- عجب ، چه مرضی داشته ؟
- نمیدونم ، گویا مرضش تب بود و ضعف داشت و دملی در بازویش -
- درآمده بود ، لذانتوانست مقاومت کند .
- ظاهر آ که حالش بد نبود .
- نه سینه اش ضعیف بود و در هیئت سازمانها ، شیپورزن بود ، آخه زیاد دمیدن توی شیپور آدم را فرسوده میکند .
- وقتی انسان بیمار است نباید شیپور بزند .
- بعد از این تذکرات (تارو) از خودش می پرسید برای چه (کامپ) برخلاف منافع خود وارد هیئت ساز زنها شده و دلیل اینکه زندگی خود را بخطر انداخته چه بوده است .
- بنظر میرسد صحنه ای که در بالکن مقابل پنجره اش غالباً جریان

داشته و اوراتحت تاثیر قراردادده است ، اطاقش بطرف كوچه كوچكى باز ميشد كه درسايه ديوارهاي آن گربه هامينخوايبيدند ، هرروز بعد از نهار، در ساعاتيكه تمام اهالي شهر در گرمای روزمی خوابيدند پيرمرد كوچك اندامی باموهای سپيد مرتب ملس بلباسی مانند نظاميان در بالكن طرف ديگر كوچه ظاهر ميشد وباصدای ملایمی گربه هارا صدا ميكرد ، همينكه آنها خواب آلود برميخاستند، پيرمرد كاغذی را تكه تكه كرده و بروی كوچه ميریخت ؛ اين باران پروانه وار گربه هارا بوسط كوچه جلب ميكرد ؛ آنوقت پيرمرد بشدت تفي بطرف آنها ميانداخت و اگر تفش بهدف اصابت ميكرد می خندید .

بالاخره طبيعت تجارتي شهرو جنبش های سوداگری ؛ (تارو) را مفتون ساخته بود . اين غرايب (اين اصطلاح را دريادداشتهاي خود بكار برده است) مورد تصديق وتحسين تارو واقع گشته كه تانداي تعجب «بالاخره» خاتمه داده است . از اين به بعد طبيعت يادداشتهايش جنبه شخصی وانحصاری بخود گرفته كه مشكل بتوان معنی واقعی آنها را درك نمود . بدین طریق ؛ پس از آنكه پیداشدن موش مرده ای كه تحویلدار مهمانخانه را دچار اشتباه ساخته بود ؛ چنین میافزاید :

سؤال : برای اینکه وقت تلف نشود چه باید کرد ؟

جواب : باید طقت آورد .

سؤال : بچه وسیله ؟

جواب : گذراندن تمام روز در سرسرای دندانسازی روی يك صندلی ناراحت وهمچنين گذراندن بعد از ظهر يكشنبه رادربالكن خانه و گوش دادن به كذفرانسهارا بزبانیکه اصلا نمی فهمند ؛ ونیز ؛ انتخاب دورترین وناراحت ترین خط سیرهای راه آهن و مسافرت كردن بحال ايستاده ؛ صف بستن جلوی كیشه های تماشاخانه ها برای ازدست ندادن جای خود .

آنگاه بلافاصله از مطلب منحرف شده بشرح مبسوطی از ترامواهای شهرما وشكل سبدي ورنك غير مشخص وكثافت آنها می پردازد ومطلب را باجمله کوتاه «شایان دقت» خاتمه میدهد .

اینک شرحی که در باب تاریخ موشها داده است بیان می‌کنیم :

«امروز پیرمرد روبروئی مشوش است ؛ گربه‌ها نیستند ؛ در حقیقت بخاطر پیدا شدن تعداد زیادی موش مرده در کوچه‌ها گربه‌ها تحرک شده و ناپدید گردیده‌اند ؛ بعقیده من موضوع این نیست که گربه‌ها موشهای مرده را خورده‌اند بخاطر دارم که گربه‌های من از این کار متنفرند ؛ ولی این مانع از آن نیست که آنها در انبارها بدوند و پیرمرد هم مشوش باشد ؛ بهر حال امروز سرش را خوب شانه زده و مضطرب است ؛ یک لحظه بیشتر توقف نکرده و باطاقش مراجعت نمود و قبل از رفتن خود ؛ تفی به کوچه انداخت .

«در شهر سروصدائی را که پیدا شدن یک موش مرده تولید کرده بود ؛ بادورا نداختن آن متوقف ساختند» .

«نگهبان مهمانخانه که مرد با عقیده است بمن گفت که با این موشها انتظار بدبختی بزرگی را دارد»

- موشها از کشتی‌ها می‌آیند .

- راست است ولی این انتظار شما مخفی نیست .

سپس از او پرسیدم :

- منتظر چه نوع بدبختی هستید ؟

- بدبختی را نمیتوان پیش بینی کرد ! جای تعجب نیست اگر زلزله‌ای

به وقوع پیوندد .

- ممکن است .

- آیا این موضوع شمارا مضطرب نمی‌کند ؟

- تنها آرامش داخلی مورد علاقه منست .

آنگاه کاملاً منظورم را فهمید»

«در رستوران مهمانخانه خانواده جالبی وجود دارند ، پدرمرد بلند و لاغری است ، ملبوس بلباس سیاه ، وسط سرش طاس است و در طرفین آن مقداری موی سفید وجود دارند ، چشمانش گرد و خشن ، دماغش باریک و دهانش افقی است ، حالت جغد تریبیت شده‌ای را دارد ، همیشه اول بدر رستوران میرسد ، آنگاه خود را کنار میکشد تا زانش که بموش سیاهی

شبهات کامل دارد و همیشه يك پسر بچه و يك دختر كوچك دنبالش هستند اول وارد شود سر میز هم منتظر می شود كه اول او و بچه هایش جلوس نمایند ، زن خود را شما خطاب می کند و بچه هایش كلمات زشت ولی مؤدبانه میگویند مثلاً به دخترش میگوید

- شما بعد اعلای نفرت انگیز هستید .

« امروز صبح كه پسر كوچكش بواسطه موضوع موش ها تحريك شده بود ، میخو ست حرفی بزنند مخاطب قرار داده و گفت . »

- (فیلپ) سر میز حرف موش ها را نیز نند ، بشما قدغن میكنم كه در آتیه كلمه ای در این باب بگوئید .

زن نیز گفت :

- پدرتان راست میگوید .

« با وجود این مثل فشنك در شهر خیلی از موضوع موش ها میزنند روز نامه هم خود را داخل این گفتگو ها نموده است ، روز نامه محلی كه معمولاً خیلی متنوع است مقاله های خورا بر ضد شهرداری اختصاص داد . و مینویسد آیاء ضای عالی رتبه شهرداری برای جلوگیری از خطراتی كه وجود اجساد موش های مرده ممكن است ایجاد كنند تدبیری اندیشیده اند ؛ مدیر مهمانخانه حرفی نمیزند لیكن رنج میبرد ، پیدایش موشهایی در آسانسور يك مهمانخانه آبرومند برای وغیز قابل تصور بود ، من برای دلداری باو گفتم همه مردم گرفتار این تشویش هستند »

«وی جواب داد :

ما هم اکنون مثل سایرین هستیم ، یکی از زنها مبتلا به این تب شكفت

آور شده است .

و سپس با عجله افزود :

ولی مطمئناً مسری نیست .

برای من علی السویه است .

می بینم ، آقا شما هم مثل من قدری جبری هستید .

مع الوصف من قدری نیستم »

از این لحظه به بعد یاد داشت های (تارو) شروع به صحبت کردن در

باره تب ناشناس که سبب اضطراب عمومی شده و اینکه پیرمرد در اثر ناپدید شدن موشها، گربه‌ها را یافته، نمود و میافزاید که ده مورد از این تب‌ها را دیده که

اغلب منجر بمرک مبتلایان شده است

بنا به مدرك میتوان تصویر د کتر (بر نادری‌یو) را آنطوری که (تارو)

توانسته صادقانه قضاوت نماید ذکر نمود :

«نظرسی و پنج ساله می آمد، قد متوسط، شانها قوی، چهره تقریباً

بشکل مربع مستطیل، چشمان تیره و فکینی صاف، دماغ بزرگ و منظم، موها

مشکی و کوتاه، لب‌های تیره رنگ که بوی برازنده است، تند راه می‌پیماید

و از پیاده‌رو بدون تغییر روش بطرف پائین می‌رود و بایک جست خود را به پیاده‌رو

مقابل میرساند، پشت‌دل اتومبیل همواره بی دقت می‌نشیند و تیرهای سپر

اتومبیلش حتی در موقع دورزدن به بطرف جلو بلند شده است و همیشه سر برهنه

و مودب میباشد.»

حسابهای (تارو) صحیح بودند ، دکتر (ریو) چیزهایی میدانست ، لذا پس از مجزا کردن جسد دربان ، به (ریشار) تلفن کرد تا تحقیقاتی درباره تبهای کشاله ران از او بنماید .

وی پاسخ داد :

- چیزی نمی فهمم ، دو نفر مرده اند ، یکی در ظرف چهل و هشت ساعت و دیگری در مدت سه روز ، این آخری بظاهر در حال بهبودی بود .

- اگر موارد دیگری بوجود آمد مرا مطلع سازید .

آنگاه به چند پزشک دیگر نیز تلفن کرده و در نتیجه بازجوئی خود دریافت که بیست مورد ، نظیر یکدیگر در ظرف چند روز وجود داشته ، که همه آنها تقریباً کشته شده است ، سپس از (ریشار) ، رئیس بهداری (اوران) خواست که وسیله مجزا ساختن بیماری جدید را فراهم سازد .

وی پاسخ داد :

- از دست من کاری ساخته نیست ، گذشته از این کی بشما میگوید که خطر مسری بودن وجود دارد .

- کسی بمن نگفته ، ولی علائم بالینی مضطرب کننده است .

ریشار تنها کاری که میتواند انجام دهد مذاکره با فرماندار بود .

فردای روز مَرک دربان ، ابرهای عظیمی آسمان (اوران) را پوشانده و بارانی سیل آسا بروی شهر سرازیر شد که گرمای شدیدی بدنبال خود داشتند ، دریا رنگ آبی خود را از دست داده و نقره ای شده بود ، گرمای مرطوب این بهار ، خبر از شدت حرارت تابستان میداد .

در شهر که بشکل حلزونی ، درفلاتی که بزحمت بطرف دریا باز بود سستی و خمودگی مخصوص حکمفرما بود ، تنها کسی که از این هوا

متمتع میشد بیمار مبتلا به تنگی نفس د کتر ری بو بود که تکرار میکرد :

- داغ است ، ولی برای ریه ها عالی است .

در واقع سوزان بود ، ولی شهرت ب کرده بود ، آنروز صبح د کتر ری بو به خیابان (فدهرب) میرفت تا در بازجوئی قصد خود کشی (کوتار) حضور بهم رساند .

وقتی د کتر با آنجا رسید ، کلانتر محل هنوز نیامده بود و (گران) دسر سرا منتظروی بود ، آنها تصمیم گرفتند در را باز گذارند و بمنزل او بروند .

کارمند شهرداری در دو اطاقیکه مختصر مبله بودند ساکن بوده و قفسه ای محتوی دو یا سه جلد فرهنگ و تخته سیاهی که روی آن کلمات خیابان «مشجر پر گل» نوشته شده بود بچشم میخورد بطوریکه (گران) میگفت (کوتار) شب را بخوبی گذرانده ، ولی صبح از درد سر رنج میبرد ، (گران) خسته و عصبانی بنظر میرسید ، معذالك برای د کتر شرح داد که (کوتار) را خوب نمی شناسد و مدتها روابط آنها فقط به سلام کردن در پله ها محدود بوده است .

وی افزود :

- من دوبار بیشتر با او گفتگو نکرده ام ، يك مرتبه آن ، چند روزی قبل بود که جمعه محترمی گچ را بمنزل میبردم و دسر سرا واژگون شد ، جعبه محتوی گچ هائی برنك قرمز و آبی بود ، در این موقع (کوتار) ازمزلش بیرون آمد و با من در جمع آوری گچ ها کمک کرد : او ازمن پرسید که این گچ های رنگین بچه کار می آید ؟ من برای او گفتم که میخواهم اطلاعات لاتن خود را که در دبیرستان نتوانسته ام تعقیب کنم ، تکمیل نمایم ، بنا بر این کلماتیکه موجب تصریف افعال تغییر پذیرند با گچ آبی و تغییر ناپذیرها را با گچ قرمز روی تخته سیاه یاد داشت میکنم نمیدانم کوتار چیزی فهمید یا نه ، ولی بنظر علاقمند می آمد ، لذا از من يك گچ قرمز خواست ، کمی تعجب کردم ؛ اما نتوانستم حدس بز نم برای چه میخواهد .

(ری بو) موضوع گفتگوی دوم را از او پرسید ولی در همین وقت

کلانتر با اتفاق منشی خود رسیدند ، او میخواست اول اظهارات (گران را بشنود .

دکتر مشاهده کرد که (گران) ضمن بیانات خود درباب (کوتار) همواره او را «شخص مایوس» مینامید .

آنها مدتی راجع به علت خودکشی بحث کردند ، بالاخره باین نتیجه رسیدند که علت این اقدام «غم و غصه های خصوصی» بوده ، کلانتر پرسید .
- آیا از وضعیت او نمی شد تصمیم وی را پیش بینی کرد .
(گران) جواب داد :

- دیروز در اطاق مرا کوید و از من کبریت خواست ، من جعبه کبریت خود را باو دادم ، وی معذرت خواسته و اظهار داشت که آن را پس خواهد داد ، من باو گفتم مال خودش باشد .

کلانتر میخواست بیمار را ببیند ، اما دکتر بوی تذکره داد بهتر است قبلا او را برای این ملاقات آماده نماید ، لذا وارد اطاق شده ، بیمار که پشت بدر روی تخت خوابش دراز کشیده بود با پریشانی پرسید :

- پلیس است ؟

- بله ، نگران نباشید ، دوسه فورمالیته انجام میدهند و شما را راحت خواهند گذاشت .

- اما من از پلیس خوشم نمی آید .

- منم مثل شما هستم ، ولی باید به سئوالات آنها زود و صحیح جواب داد .

(کوتار) خاموش شد ، ولی همینکه دکتر بطرف در رفت مجددا او را صدا کرده و درحالیکه دست وی را گرفته بود پرسید :

- دکتر آیا بیماری که خود را به دار زده باشد ، توقیف می کنند ؟

دکتر لحظه ای او را نگریسته و پاسخ داد :

- چنین موضوعی در میان نیست و گذشته از این من آماده حمایت از

بیمار خودم میباشم .

آنگاه کلانتر را وارد اطاق نمود ، ابتدا گواهی برای بیمار خوانده شد ،

سپس علت اقدام خود او را پرسیدند. وی پاسخ داد که (غم و غصه های خصوصی) بوده کلانتر از او پرسید که آیا اقدام خود را از سر نخواهد گرفت ؟ (کوتار) پاسخ داد خیر ولی میخواهد آرامش را برهم نزنند.

کلانتر که از این پاسخ خشمگین شده بود گفت:

بشما تذکر میدهم، اکنون شما هستید که آرامش دیگران را برهم زده اید، اما بایک اشاره دکتر موضوع در آنجا خاتمه داده شد و کلانتر در حالیه از اطلاق خارج میشد گفت:

از آنها گذشته، از وقتیکه صحبت این تب بمیان آمده است ، کار های دیگری برای ما درست شده

سپس ازدکتر پرسید .

آیا این موضوع جداست ؟

(ری یو) پاسخ داد :

چیزی در باره این موضوع نمیدانم ،
گذشت زمان آشکار خواهد کرد

هرچه روزپیش میرفت ، و درهر بازدید روزانه تشویش دکتر فزونی میافت . شب همین روز در حومه شهر یکی از همسایگان پیرمرد و بیمار بادرر شدید کشاله ران و استفراغ هذیان میگفت و غده هایش بیش از غده دربان درشت شده بود و یکی از آنها چرك کرده و بزودی مانند میوه گندیده سر باز میکرد .

(ری یو) همینکه بمنزل مراجعت کرد به مخزن محصولات داروئی استان تلفن نموده آزمایش های حرفه ای او که تا کنون با کلمه «جواب منفی است» روبروشده بودند وی را متوجه موارد مشابهی ساخته بود، بدیهی است دمل را باید شکافت ، و بادو حربه بیشتر بطور صلیبی از غده ها چرك و خون بیرون میریختند، اما لکه هائی بروی شکم و ساق پا ظاهر میشد و چرك غده قطع میگردد و بعد مجدداً آماس می نمود، در اغلب موارد هم بیمار جان میداد و بوی متعفن از او استشمام میشد . روزنامه که هرروز درمورد موشها پرچانگی میکرد اکنون خاموش شده بود، زیراموشها در کوچه ها و انسانها در اطاقهایشان میزدند .

اما فرمانداری و شهرداری چگونگی امور را از ایشان سؤال میکردند مدتها بود که پزشکان هر يك جز یکی دو مورد بیشتر ندیده بودند، و همه آنها نیز کشنده و مواردی هم رو با افزایش میرفتند، و محقق شده بود که این بیماری عجیب همه جا گیر است، در چنین موقعی (کاستل) که یکی از همکاران (ریو) و از وی مسن تر بود بملاقاتش آمد .
و گفت :

- طبیعتاً شما میدانید که این چه بیماری است ؟

- منتظر نتیجه تجزیه ها هستم .

- اما من بدون اینکه محتاج به تجزیه باشم میدانم این چه بیماری است من يك مقدار از کارهای تجربی خود را در چین انجام داده ام بیست سال پیش چند موردی از این بیماری را در پاریس مشاهده کرده بودم ، و لسی کسی جرئت اینکه اسمی روی آن گذارد نکرد ، عقیده مردم مقدس است ، نباید آنرا آشفته نمود . یکی از همکاران هم میگفت همه میدانند که این بیماری از غرب رخت بر بسته است ، بله ، غیر از مرده ها همه میدانستند ، آره ریو

شما هم مثل من میدانید که این بیماری چیست ؟

(ریو) فکر میکرد و از پنجره دفترش ساحل سنک لاغ و مرتفعی که بروی خلیج بسته میشد و آسمان آبی تیره را مینگریست .
آنگاه پاسخ داد :

- بله (کاستل) چنین بنظر میرسد که (طاعون) باشد .

(کاستل) در حالیکه بر میخواست و بطرف در میرفت گفت :

- میدانید بما جواب میدهند « این بیماری سالهاست که در کشور های مرطوب نابود شده است » .

(ریو) در حالیکه شانه های خود را بالا می انداخت پاسخ داد :

- معنی نابود شدن چیست ؟ چه میخواهند بگویند .

- بله فراموش نکنید که بیست سال پیش در پاریس دیده شده است .

- بسیار خوب ، امید است شدیدتر نشود ، اما واقعاً باور کردنی نیست

برای اولین بار کلمه «طاعون» بزبان رانده میشد، دراینجا راوی اجازه میخواهد تا بتوجیه تردید و تعجب دکتر (ری‌یو) پردازد.

بلا یارا که یک چیز عمومی میباشد تا وقتی که نازل نشده باشکال آنرا باور میکنند، در جهان باندازه جنک‌ها، طاعون‌هائی هم وجود داشته و همیشه مردم غافلگیر شده‌اند، دکتر (ری‌یو) هم مانند همشهریهای ما غافلگیر شده بود و علت دودلی او همین بود، وقتی جنگی بوقوع می‌پیوندد مردم میگویند این کار احمقانه طول نخواهد کشید. آری جنک یک کار احمقانه‌ایست، ولی مانع از آن نیست که طول بکشد، همشهریهای مانیز مانند دیگران بلا یارا باور نداشتند، و مثل رؤیای زشتی گذران میدانستند، زیرا آنان بشردوست بودند، اما وقتی بلا نازل شود اول بسر آنهائیکه بشر دوستند فرود می‌آید، زیرا محتاط نبوده‌اند، همشهریهای ما هم سرگرم کارهای خود بودند، خویشان را برای مسافرت آماده میکردند، چگونه می‌توانستند فکر طاعون باشند.

خود را در امان میدانستند ولی مادامیکه بلاها وجود دارند کسی نمیتواند در امان باشد.

دکتر (ری‌یو) نزد دوست خود اعتراف کرده بود که عده‌ای بیمار متفرقه بدون سروصدا از طاعون مرده‌اند، او از پنجره اطاقش به بیرون نگریست، شهرتغییری نکرده بود، باوجود این از نقطه نظر آینده یک نوآشفته‌گی بنام اضطراب در خود احساس میکرد، او سعی می‌نمود دانستنی‌هائی از این بیماری در فکر خویش جمع کند، ارقامی در خاطر او موج می‌زدند، سی‌تائی از طاعون‌های بزرگ که بیش از صد میلیون تلفات داشته تاریخ بیان کرده است.

دکتر طاعون قسطنطنیه را که بر حسب گفته (پروکوپ) روزانه ده هزار

نفر تلفات داشنه بخاطر میآورد ، ده هزار نفر یعنی پنج برابر تماشاچیسان یک سینمای بزرگ .

سال پیش در (کانتون) چهل هزار موش مردند بدون اینکه جلب متوجه ساکنین را حاید ، اما در سال ۱۸۷۱ وسیله شمارش موشها را نداشتند چند مورد بخصوص نمی تواند همه جا گیر باشد ، باید احتیاط کرد ، سستی و گرفتگی ، قرمزی چشم ها ، سردرد ، ورم غده ها عطش شدید ، هذیان و لکه هائی که روی پوست پدید میآید را نباید از نظر دور داشت .

دکتر پنجره آسمان با طراوت بهاری رامینگریست و همواره کلمه طاعون در گوشش صدا می کرد ، این کلمه نه تنها از نظر عمومی مورد بررسی او بود بلکه چهره پیر بلارانیز مجسم میساخت ، او شهر طاعون زده (آتن) را که حتی پرندگان نیز از آنجا گریخته بودند و شهرهای چنین مملو از متحضرین خاموش و دیوار بزرگی که میبایست بادخشمگین طاعون را متوقف سازد و (جیفا) با گدایان زشت خود و بسترهای مرطوب و پوسیده ای که بزمین شیار شده بیمارستان قسطنطنیه چسبیده بود و پزشکانی که در مقابل طاعون سیاه ، ماسک بچهره داشتند و اجتماع مردم را در قبرستان ها در خاطره خود میدید و به تل هائی از هیزم که بنا بگفته (لو کوس) مردم طاعون زده (آتن) در کنار دریا برای سوزاندن اجسادیکه عزیزان آنها بودند برپا میساختند و دود ضخیم و مسموم کننده آنها با آسمان میرفت فکر میکرد .

اما کلمه طاعون گفته شده بود . اکنون باید بطور روشن حقیقت را دریافت و سپس برای متوقف ساختن آن اقدام کرد .

دکتر پنجره را باز کرد ، صدای اره مکانیکی از کارخانه مجاور شنیده میشد ، سپس سری تکان داده بخود گفت : «حقیقت در کار همه روزه است ، بقیه چیزها بی معنی هستند ، اصل مطلب در آنست که آدم از حرفه خود بخوبی استفاده کند .

در اینوقت آمدن (ژرژف گران) بوی اطلاع داده شد .

این کارمند شهر داری با اینکه کارهای متعددی بوی واگذار شده بود ، معذالک متناوباً از او در خدمت آمار گیری و سر شماری نیز استفاده میشد ، او از نظر

اینکه مرد خوش خدمتی بود موافقت کرده که حساب متوفیات را برای دکتر (ری‌یو) بیاورد .

(گران) باتفاق همسایه‌اش (کوتار) درحالی‌که کاغذی رادردست‌تکان میداد وارد شد و گفت :

- دکتر، رقم مردگان رو با افزایش است ، در ظرف چهل و هشت ساعت یازده نفر مرده‌اند .

دکتر به (کوتار) تعارفی کرده و حالش را پرسید ، (گران) گفت :
- او آمده است تا ضمن تشکر از شما از ناراحتی که برایتان فراهم کرده بود معذرت بخواهد .

- مهم نیست ، اکنون موقع آنست که تصمیم بگیریم این بیماری را بنام خودش بنامیم شما هم با من بازمایشگاه بیایید .

(گران) درحالی‌که از عقب دکتر از پله‌ها پایین میرفت گفت :

- بله ، بله ، باید تمام چیزها را بنام خودش نامید ، اما این نام چیست؟
- نمیتوانم نام آن را برای شما بگویم ، زیرا بدردتان نمیخورد .

- حالا دیدید زیاد آسان نیست ؟

آنها بطرف (پلاس دارم) متوجه شدند و (کوتار) همواره ساکت بود ، مردم در خیابانها درآمد و رفت بودند ، شفق فراری کشور ما اکنون در مه بل شب خود را به عقب می کشید و ستاره‌ها در افق نمایان میشدند .

لحظه ای بعد چراغهای خیابانها روشن شدند و صدای گفتگوی مردم بلند شد .

در گوشه (پلاس دارم) ، (گران) گفت :

- معذرت میخواهم باید بمنزل مراجعت کنم ، زیرا شب های من مخصوص بکار دیگری است ، اما بطوریکه در ولایت من میگویند « کار امروز را نباید بفردا گذاشت » .

(ری‌یو) میدانست که (گران) در (مونیلمار) متولد شده و برای بیان

گفته های خود از اصطلاحات ولایت خودش کمک میگیرد

(کوتار) گفت :

- راست است ، بعد از شام نمیتوان او را از خانه بیرون کشید .
(ری یو) از گران سؤال کرد :

- آیا شبها هم در شهرداری کار می کنید ؟

- سالهاست که من در شهرداری کار می کنم ، ولی ترقی زیادی
نکرده ام .

- پس شبهای شما اختصاص بیچه کاری دارد ؟

(گران) در حالیکه کلاهش را روی گوشهای بزرگش استوار میکرد
زیر لب چیزی گفت که (ری یو) فهمید باید مربوط بامور شخصی وی باشد .
آنگاه (گران) با قدمهای تندی بطرف خیابان (مارن) حرکت نمود ، در
آستانه آزمایشگاه کوتار بدکتر گفت :

- میخواستم شما را به بینم و مشورتی بکنم .

(ری یو) در حالیکه در جیبش کاغذ سرشماری را که (گران) باوداده بود
دستمالی میکرد بوی پاسخ داد که بعد از ظهر روز بعد میتواند برای مشورت
بمنزل او برود .

دکتر به (گران) فکر میکرد و او را در میان يك طاعون متصور
می نمود ، اما نه طاعون اینجا که بی شك جدی نخواهد بود ، بلکه در میان
یکی از طاعونهای بزرگ تاریخ . او بخاطر می آورد که خواننده است طاعون
بآدمهای ضعف کاری ندارد و مخصوصاً اشخاص قوی را تلف می کند .

در حقیقه - (گران) یکی از کارمندان پست شهرداری بود که قدی
بلند و بدنی لاغر داشت ، لباسهایش که برای او بزرگ بودند به تنش موج میزدند ،
اگر دندانهای ثنایای زیرین خود را هنوز در دهان داشت در عوض تمام
دندانهای فك اعلی را از دست داده بود و رفتارش مانند طلبه ها بود ، فقط
بدرد این میخورد که پشت میزی نشسته و تجدید نظر در نرخ حمامهای دوشدار
بنماید ، و یا برای سردبیر پیر روزنامه ای عوامل مربوط به تا کسی جدید
برداشت خاک دو به شهر را تهیه نماید .

گوئی برای این بد دنیا آمده بود که کاری لازم معاونت عمومی شهرداری
را با روزی شصت و دو فرانك دستمزد انجام دهد .

بیست و دو سال بیش پس از دریافت گواهی نامه تحصیلی چون پول نداشت تا به تحصیلات عالیتری بپردازد بناچار این شغل را بامید ترقی سریع قبول کرده بود، فقط میبایستی مدتی صلاحیت خود را در موضوعهای دقیقی که از طرف اداره مطرح میشد نشان دهد تا شغل منشی گری بوی داده شود و بتواند در رفاهیت و فراوانی زندگانی نماید.

(ژوزف گران) جاه طلب نبود، ولی منظره يك زندگانی مادی مطمئن با وسائل شرافتمندانه و بدون عذاب وجدان بروی او لبخند میزد. سالها گذشته بودند و این حالت موقتی ادامه داشت، مخارج زندگانی بی اندازه بالا رفته بود، ولی دستمزد (گران) که معمولاً مبلغی افزایش یافته بود هنوز بطور مسخره ای کم مانده بود، او میتوانست اطمینانها و وعده هائی که بوی داده شده بود یاد آور شود، ولی رئیس دفتری که او را استخدام کرده بود، مدتها پیش مرده و خرد او هم بواسطه طول زمان تمام وعده هائی که باو داده شده بود درست بخاطر نمیآورد و مخصوصاً کلمه ای برای ادعای حق خود نمی یافت.

این خصوصیات، هم شهری ما را بهتر به (ری یو) معرفی میکردند، وی مخصوصاً از بکار بردن کلمه «حق» و «موالید» خود رامعذور میدید، زیرا آنها را يك نوع جسارت که موافق با فروتنی نیست میدانست، از طرفی از نوشتن کلمات «حسن نیت» و «تمنی کرد» و «حق شناسی امتناع داشت و همین نکات او را از نوشتن نامه برای مطالبه حقوقش باز مداشت، بدین طریق هم شهری ما بشغل ناچیز خود ادامه میداد، او همواره بهد کثر (ری یو) میگفت با وجود این زندگی مادی او تامین است، کافیت که احتیاجات خود را با درآمدش وفق دهد و همیشه جمله معروف شهردار را، که خود یکی از صاحبان صنایع بزرگ شهر ما بود و میگفت «کسی از گرسنگی نخواهد مرد» را تکرار میکرد، به حال وی يك زندگانی مرتاضانه ای داشت که او را از هر گونه غم و غصه ای آزاد ساخته بود.

اویکی از مردان نادر شهر ما بود که جرئت ابراز احساسات خود را داشت، وی خجالت نمی کشید که اعتراف نماید خواهر و خواهرزاده هایش را

که تنها خویشان او هستند دوست دانتته و هر دو سال یکبار بفرانسه برای دیدنشان می‌رود و خاطره مرگ کسانی که برای او غم آور بود .

وی امتناع نداشت از اینکه قبول کند که زنك ساعت محله خود را که صبح و عصر شنیده میشود نیز دوست دارد ، بالاخره بزرگترین غصه او اشکال بیان کلمات بود ، وی همواره بدکتر (ری‌یو) میگفت «دلم میخواهد طریق بیان داشتن را یاد بگیرم» .

دکتر در آنشب پس از رفتن (گران) چنین استتباط کرد که شاید کارمند مشغول نوشتن کتابیست و با این فکر باز مایشگاه رسید .

دکتر نمیتوانست باور کند در شهری که کارمندان نجیب و شرافتمندی را میتوان یافت طاعون بتواند استقرار یابد ، و عملاً میان هم‌شهریهای ما دوام نخواهد داشت .

فردای آن روز با اصرار زیاد، دکتر (ری‌بو) موفق شد که دستور تشکیل يك کنفرانس بهداشتی را در استانداری، بدست آورد.

(ریشار) اعتراف کرد که مردم مضطربند و پرگوئی و اغراق هم کمک باین آشفتگی می‌نماید استاندار بمن گفت «هرکاری می‌خواهید بکنید بسرعت و در کمال سکوت انجام دهید» و مطمئناً يك اعلام خطر دوران حقیقتی بیش نیست.

(برناری‌بو) هنگام رفتن با استانداری (کاستل) را هم در ماشین خود سوار کرد. وی گفت:

- هیچ میدانید که در این استان سرم وجود ندارد؟
- میدانم، به مخزن تلفن کردم، مدیر آنجا اظهار بی‌اطلاعی کرد، باید از پاریس وارد نمود.
- امیدوارم زیاد طول نکشد.
- اکنون تلفن کردم.

استاندار که مردی دوست داشتنی لیکن عصبانی بود گفت:
- آقایان، شروع کنیم، آیا لازم است که وضعیت را برایتان تشریح کنم؟

(ریشار) فکر می‌کرد که بیهوده است، پزشکان خود به وضعیت آشنا هستند موضوع فقط بر سر اینست که چگونه باید اقدام کرد.
(کاستل) پیربخشونت گفت:

- اصل موضوع آنست که بدانیم آیا این بیماری طاعون است یا خیر. دوسه نفر از پزشکان اظهار تعجب نمودند، دیگران هم بنظر میرسید که مردند، اما استاندار بسرعت بطرف دربرگشت تا به بیند آیا از انتشار این حرفها به دالانها جلوگیری می‌کنند؟

(ریشار اظهار داشت که بعقیده او این يك نوع تب پیچیده کشاله ران

است، و جز این چیزی نمیتوان گفت، چون فرض و قیاس در علم مانند زندگانی همواره خطرناکند.

(کاستل) پیر که بآرامی سیبل‌های خود را میجوید نگاه‌های از روی ترحم به حضار نموده و اظهار داشت:

- من خوب میدانم که این بیماری طاعون است، بدیهی است که رسمیت بآن مستلزم اقدامات بی‌رحمانه‌ایست.

وی میدانست که همکارانش برای آسودگی خیال خود نمی‌خواهند قبول کنند که این بلا طاعون است.

استاندار اظهار داشت:

- بهر حال این روش خوبی برای استدلال نیست

(کاستل) پاسخ داد.

- خوب یابد بودن طریقه استدلال^{۱۱} چیزی نیست، مهم آنست که فکر را روشن کند.

چون (ری‌یو) ساکت بود، لذا عقیده او را پرسیدند.

وی پاسخ داد:

۱- بعقیده من این یک نوع تب حصبه همراه باورم غده و استفراغ میباشد من غده‌ها را شکافته‌ام و چرک آن را برای تجزیه فرستاده‌ام آزمایشگاه، گمان میکنم که (کاستل) طاعون را شناخته، اما بعضی تغییرات ویژه میکرب با شرحی که در کتب راجع باین باسیل داده شده وفق نمیدهد.

(ریشار) گفت

- باید تا وصول نتایج حاصله از تجزیه‌های این چندروزه، صبر کرد

(ری‌یو) پس از یک سکوت کوتاه گفت:

- وقتی یک میکرب قادر است در ظرف سه روز چهار برابر حجم طحال

شده و به غدد روده‌ای حجم یک لیوی سفت میدهد؛ در این صورت هیچ‌گونه

تاملی جایز نیست؛ کانونهای عفونت در گسترش و نمو مییابد؛ با روشی که

بیماری در اینجا منتشر میشود چنانچه آنرا متوقف نسازند خطر آنرا دارد

که نیمی از ساکنین شهر را در ظرف دو ماه تلف سازد؛ در نتیجه مهم نیست

که آن را طاعون یا تب نموی بنامیم ؛ بلکه مهم آنست که از اتلاف نیمی از نفوس شهر جلوگیری نمایم .

(ریشار گفت :

- موضوع را نباید اینقدر خطرناک دانست ؛ زیرا اکسان بیمار همگی مصون مانده اند ؛ بنابراین سرایت مرض هنوز ثابت نشده .

(ری بو) جواب داد :

- ولی دیگران مرده اند ؛ بدیهی است که سرایت هرگز مطلق نیست ؛

نمی توان یک نمونه رتبی برایش قائل شد ؛ بنابراین موضوع احتیاط کردن در میان است (ریشار) فکر میکرد که این وضعیت برای جلوگیری از مرض کافی نیست ؛ باید اقدامات سخت پیش گیری مندرجه در قانون را ؛

مجری ادا داشت ؛ و برای اینکار باید رسماً بیماری طاعون را اعلام کرد و آنهم هنوز بطور حتم ثابت نشده ؛ لذا فکر لازم دارد

(ری بو) گفت :

- موضوع سریع شدید بودن اقدامات پیش بینی شده نیست ، باید دانست آیا برای جلوگیری از اتلاف نفوس نیمی از شهر لازم هستند یا خیر . بقیه کارها مربوط به دولت و موسسات آنست ؛ و آنهم برای انجام دادن کارها ؛ استان دار معین کرده اند .

استاندار جواب داد :

- چنین است ؛ ولی محتاج آنست که شمار رسماً اعلام کنید که این بیماری همه جا گیر طاعون است .

- ما چه اعلام کنیم چه نکنیم خطر اتلاف نیمی از نفوس شهر در بین

است . (ریشار) با عصبانیت اظهار داشت :

- همکار ما آنرا طاعون میدانند ؛ شرحی که راجع به علائم بیماری

داد ؛ خود دلیل بر آنست ،

(ری بو) پاسخ داد :

- من راجع به علائم بیماری شرحی ندادم و هر چه در ظرف چهل و

هشت ساعت اخیر دیده ام بیان داشتم و آنهم عبارت است از ؛ غده ها ؛ لکه های

سیاه ؛ تب‌های هذیان آورو شوم . آیا آقای (ریشار) ؛ می‌توانید ثابت کنید که این بیماری واگیردار بدون پیش‌گیری‌های شدید متوقف خواهد شد و مسئولیت آنرا هم بعهده می‌گیرید ؟

(ریشار) پس از کمی مکث از (ری‌یو) پرسید :

براستی بمن بگوئید ، آیا یقین دارید که این مرض طاعون است ؟
- شما مسئله را بد مطرح می‌کنید ، بدین دلیل که مسئله زمان در میان است استاندار گفت :

- پس شما فکر می‌کنید اگر هم این بیماری طاعون نباشد ، معذالك باید اقدامات پیش‌گیری ، پیش‌بینی شده برای زمان طاعون را ، بعمل آورد ؟
- اگر بنا باشد عقیده داشته باشم همین است .

پزشکان بایکدیگر مشورتی نموده آنگاه (ریشار) گفت :

- پس ما باید مسئولیت زمان طاعون را بعهده بگیریم .

این فرمول با گرمی مورد تصویب قرار گرفت . سپس (ریشار) از (ری‌یو) پرسید

- همکار عزیز آیا عقیده شما هم همین است ؟

- فرمول برای من اهمیتی ندارد ، ما باید طوری رفتار کنیم که خطر مرك نیمی از نفوس شهر را تهدید بمرک نکند ، در غیر اینصورت آنها خواهند مرد .

در میان خشم عمومی (ری‌یو) اذدر بیرون رفت ، چند دقیقه بعد در حومه شهر که بوی ماهی بریان و شاش میداد ، زنی که کشاله رانش غرق درخون بود و فریاد مرك می‌کشید بطرف او برگشت .

روز بعد از کنفرانس بازجهش کوچکی نمود، روزنامه‌ها هم بجزئی اشاره‌ای
اکتفا کرده بودند، پس فردا (ری‌یو) اعلانات کوچک و سفیدی را که از طرف
استانداری سرعت در مخفی ترین گوشه شهر چسبانده شده بود می‌توانست
بخواند، از این اعلانات باشکال میشد و طبیعتی را که مقامات مسئول با آن مواجه
بودند درک کرد، تدابیر مسخره چندان سخت نبود و برای اینکه افکار عمومی
را مضطرب نسازند بسیاری از آن را خدف نموده بودند، در ابتدای این اخطار
اعلام شده بود که مواردی، از تب خطرناکی که هنوز معلوم نیست مسری
است در یکی از دهستانهای (اوران) مشاهده شده است این موارد مشخصاتی
نداشت که مضطرب آور باشد، بنابراین مردم می‌توانند خون سردی خود را
حفظ کنند مع الوصف استاندار بارو حیه‌ای محتاط که برای همه قابل درک
بود تدبیری برای پیش گیری در نظر گرفته است که می‌تواند تهدید سرایت
بیماری را متوقف سازد. بالنتیجه استاندارشکی در همکاری‌های مردم با
مساعی خود ندارد.

سپس در اعلان تدابیر متخذه را که عبارت بودند از دفع موشها بطریق
عملی بوسیله تزریق گازهای سمی در گنداب‌روها و مراقبت و دقت در تصفیه آب
ذکر نموده و باه لی توصیه شده بود که در حفظ تمیزی خود کوشا بوده و در
صورتیکه کیک در تن آنها باشد، برای دور ساختن آن بدرمانگاه شهرداری
مراجعه نمایند.

از طرفی خانواده‌ها موافقت نمایند که بر حسب تشخیص پزشکان،
بیماران آنها در طالارهای مخصوص بیمارستان بستری شوند، این طالارها
طوری مجهزند که می‌توانند بیماران را در کمترین مدت ممکنه معالجه و
مداوا نمایند و در چند ماده اضافی دستور ضد عفونی اجباری اطاق و وسائ، نظ
نقلیه بیماران بود، در پایان توصیه شده بود که نزدیکان بیماران خود را

را زیر کنترل بهداشتی قرار دهند .

در اینجا دکتر (ریو) بسرعت روی از اعلان برگرداند و را مطب خود را که در آنجا (ژوزف گران) انتظار او را داشت درپیش گرفت ، همینکه گران او را دید دستهای خود را بالا برد .
دکتر گفت :

- بله ، بله ، میدانم ارقام بالا میروند .

- دیشب ده نفریمار از پا درآمده اند .

دکتر به (گران) گفت :

- عصر که به عیادت (کوتار) میروم شما را بازهم خواهیم دید .

(گران) جواب داد :

- کار خوبی می کند او خیلی تغییر کرده است .

- چطور تغییر کرده ؟

- مودب شده است .

(گران) تأمل کرد ، او نمیتوانست بگوید که (کوتار) بی ادب بوده ،

بنابراین بیان مطلب صحیح نبوده است .

او مرد ساکتی بود که رفتارش کمی به گراز می مانست ، اطاقش یک رستوران آرام و بیرون رفتنش اسرار آمیز بود ، این بود زندگی (کوتار). رسماً نمایندگی شرابها و لیکورها را داشت ، دیر بدردویا سه نفری که شاید از مشتریهایش بودند بدیدنش می آمدند .

گاه گاهی شب به سینمای مقابل خانه میرفت ، (گران) مشاهده کرده بود که او فیلمهای گانگسترها را بسایر فیلمها ترجیح داده و همواره منزوی و بدگمان میزیست .

بعقیده (گران) این وضعیت تغییر کرده بود .

- میدانم چگونه این تغییر را بیان کنم ، حس میکنم که او میخواهد با مردم آشتی کند و مایل است با تودهها باشد غالباً با من حرف میزند ، بمن پیشنهاد می کند با هم بیرون برویم ، البته منم همواره نمیتوانم آزرا رد کنم .

گذشته از این من باو علاقمندم، آخر من زندگی او را نجات داده‌ام، از وقتی که (کوتار) اقدام بخودکشی کرده کسی بدیدنش نیامده است، در غیابانها و نزد فروشندگان در جستجوی محبت و عاطفه بود تا کنون کسی اینقدر با ملایمت با عطار و سقط فروش حرف نزده و اینقدر باعلاقه بحرفهای فروشنده توتون و سیگار گوش نداده است.

من به (کوتار) گفتم که این فروشنده توتون يك افعی واقعی است، ولی او بمن پاسخ داد که اشتباه میکنم، فروشنده صفات خوبی هم دارد که باید راه یافتن آن را دانست.

(کوتار) دویا سه مرتبه (گران) را با خود برستورانها و کافه‌های لوکس شهر که شروع برفتن آنجاها نموده بود برد. او میگفت:

– در اینجا آدم راحت است و هم نشین‌های خوبی میباشند.

(گران) توجه بخصوصی که کارکنان این اماکن به (کوتار) میکردند میدید و دلیل آن انعام زیادی بود که وی بآنها میداد، او نسبت به محبت خیلی حساس بنظر میرسید.

يك روز که مدیر مهمانخانه او را بدرقه کرده و باو در پوشیدن پالتو کمک نموده بود (کوتار) به (گران) گفته بود:

– پسر خوبی است و میتواند گواهی دهد.

– گواهی به چه.

(کوتار) پس از کمی تأمل پاسخ داده بود:

– که من آدم بدی نیستم.

مع الوصف گاهی تغییر اخلاق هم میداده. يك روز که عطار باو محبت کرده بود، با خشم به منزلش برگشت.

– این مرد پست با دیگران هم همینطور است؟

– کدام دیگران؟

– همه مردم.

(گران) حتی در صحنه شگفت آور دکان توتون فروش حضور داشت.

زن توتون فروش با هیجان از توقیف اخیری که سروصدائی در
الجزایر راه انداخته بود صحبت کرده که موضوعش کشته شدن عربی بدست
یک نفر کارمند تجارتخانه بود. وی میگفت:

— اگر همه این اشخاص پست را بزنند بیاندازد، مردم با شرف
و درستکار خواهند توانست نفس راحتی بکشند.

اما هنوز زن توتون فروش حرفش را تمام نکرده بود که يك مرتبه
(کوتار) بدون اینکه معذرت بخواهد خود را از دکان توتون فروش بیرون
انداخت. و گران و توتون فروش با بازوان آویزان ناظر فرار او بودند.
پس از این مطالب (گران) بازم تغییرات دیگر اخلاقی (کوتار) را
برای (ریو) شرح داده و افزوده بود که او دارای افکار آزاد میخواه
میباشد و جمله مطبوع او همیشه « بزرگها همواره کوچکها را میخورند »
میباشد، و چند وقتی است روزنامه هائی را میخورد که به (اوران) خوب فکر
کرده و از آن تعریف میکند، و برای خود نمائی آنها را در اماکن عمومی
میخواند.

او چند روز بعد از آنکه از رختخواب بیماری برخاست از (گران)
خواهش کرده بود حواله یکصد فرانکی که همه ماهه برای يك خواهر دور
افتاده اش میفرستد، به پست اندازد و همینکه (گران) میخواست برود
دوباره بوی گفته بود:

— دو پست فرانک بفرستید که برای او يك خوشحالی غیر مترقبه باشد
زیرا خیال می کند که من در فکرش نیستم، در صورتیکه من او را بسیار دوست
میدارم.

بالاخره وی با (گران) يك گفتگوی شگفت آوری کرده بود که او
مجبور بوده به سوز آتش جواب دهد.

(کوتار) که از کاریکه (گران) همه شب انجام میداده تحریک شده بود
از او پرسیده بود:

— خوب شما کتاب مینویسید؟

راستش را بخواهید بچیز تر از آن.

- آه منم میخواستم همان کار را بکنم .
 (گران) بنظر میرسید که غافلگیر شده .
 (کوتار) زیر لب گفته بود :
- من یک هنرمند هستم و بخیلی کارها میتوانم سروصوت بدهم .
 - برای چه ؟
 - زیرا یک هنرمند بیش از دیگران حق دارد، همه مردم میدانند و باو مراجعه میکنند .
 (ریو) به (گران) گفت :
- یا اعلانات صبح قضیه موشها حواسش را پرت کرده اند ، یا اینکه از تب میترسید .
 - اگر عقیده مرا میخواستید، من قبول نمی کنم .
 در این موقع اتومبیل مؤسسه دفع موش باسر و صدای زیادی از زیر پنجره گذشت .
 دکتر سکوت کرد تا اینکه ممکن شد صدایش شنیده شود .
 آنگاه عقیده (گران) را راجع باین مرد پرسید :
 (گران) نگاه تندی باو نموده پاسخ داد :
 - او مردی است که یک کارسازنش آمیزی کرده .
 دکتر شانه های خود را بالا انداخته و مانند کلانتر گفت :
 - چیز دیگری در کار است .
 بعد از ظهر (ریو) با (کاستل) کنفرانس داشت ، هنوز سرمها نرسیده بودند .
 (ریو) پرسید :
- آیا سرمها مفید خواهند بود ؟ این باسیل عجیبی است .
 - من با شما هم عقیده نیستم ، این موجودات بظاهر یک حال احتمالی دارند ، که باطنا هم همانطورند .
 - لابد مرض میکنند، در صورتیکه ما هنوز راجع بآن نمیدانیم .
 - مسلما من آنها را مرض میکنم ، همه همانطورند .
 تمام روز را دکتر در فکر سرگیجه آور طاعون بود . بالاخره اعتراف

کرد که میترسید دوباره وارد کافه‌های پر جمعیت شود.
 او هم مانند (کوتار) حس کرد که احتیاج به محبت انسانها دارد و
 بن فکر او را بیاد و عهد ملاقاتی که به‌وی داده بود افکند.
 غروب دکتر، (کوتار) را پشت میز نهار خورش در حالیکه يك درمان
 یسی روی آن باز بود یافت و بعلت تاریکی هوا خواندن کتاب باشکال میسر
 میشد.

و بهتر بود (کوتار) يك دقیقه می نشست و فکر میکرد.
 (ری‌یو) حالش را پرسید، پاسخ داد خوبست.
 - و بهتر هم خواهد شد چنانچه مطمئن شوم کسی مزاحم نمی شود.
 دکتر بوی تند کرداد که همیشه هم نمی شود تنها بود.
 - منظورم این نبود، من از کسانی که برای مردم مزاحمتی ایجاد
 میکنند حرف میزنم؟
 (ری‌یو) سکوت کرده بود.
 وی افزود:

- متوجه باشید من در چنین وضعی نیستم، اما در این زمان میخواندم
 شخصی را صبح غفلتاً دستگیر می کنند و مورد بازجویی قرار میدهند، چیزی
 میدانسته، آن وقت در تمام دفترها از او حرف میزنند و اسمش را روی
 پش‌ها می‌نویسند آیا شما این کار را عادلانه میدانید؟ آیا حق دارند بایک
 انسان اینطور رفتار کنند؟

- البته این بسته به چگونگی امر است، البته کسی چنین حقی را ندارد،
 لی با تمام این احوال نباید انسان خود را مدت‌ها محبوس سازد، باید بیرون
 رود و آمیزش کند.

کوتار) که عصبانی بنظر میرسید پاسخ داد:
 من هم همین کار را میکنم، در صورت لزوم همه اهل محل شهادت
 بخواهند داد، از خارج محله هم من دوستان و آشنایانی دارم. آیا شما
 قای مهندس (ریکار) را می شناسید؟ ایشان از دوستان من هستند.
 (ری‌یو) و بدنبال او (کوتار) روی بالا کون رفتند. از تمام محله

های اطرف مثل هر شب نسیم سبکی میوزید. بوی گوشت سرخ شده و طنین بشاش و معطر آزادی شنیده میشد :

(کونار) گفت :

چراغها را میتوانیم روشن کنیم .
 وهمینکه چراغ روشن شد ، مرد كوچك دكتر را نگاهی کرده پرسید :
 -دكتر اگر من مریض شوم ، مرا به مریض خانه میبرند ؟
 برای چه ؟ آیا هیچ اتفاقی افتاده کسی را که در يك آسایشگاه یا بیمارستان بستری است توقیف کنند ؟
 دیده شده اما اینکار منوط بحالت بیمار است .
 من بشما اطمینان دارم .
 سپس از دكتر خواست که او را با اتومبیل بشهر ببرد .
 وقتی بشهر رسیدند و اتومبیل متوقف گردید (کوتار) از دكتر پرسید :
 - آیا راست است که میان مردم صحبت از يك بیماری همه جا گیر است ؟
 - مردم همیشه از این حرفها میزنند .

-حق باشماست ، وقتی ده نفر تلفات دادیم ، برای ما چیز دیگری لازم است
 -چه چیزی برای ما لازم است
 (کوتار) ناگهان دریچه اتومبیل را باز کرد و قبل از اینکه فرار کند فریاد زد :
 -يك زلزله . يك زلزله حقیقی .

فردای آنروز زلزله ای بوقوع پیوست و دكتر آن روز رابطی مسافت طویل به چهار گوشه شهر و مذاکره با خانواده های بیماران و خود بیماران گذراند .
 ابتدا بیماران خود را با اطمینان عجیبی به (ری بو) می سپردند و اکنون با يك شگفتی و بی اعتمادی مرض خود را از وی پنهان میکردند و این يك مبارزه ای بود که دكتر بآن عادت نداشت .

ظرف ساعت ده شب دكتر اتومبیل خود را جلوی خانه پیر مرد تنك نفس دار متوقف ساخت ، پیر مرد روی تخت خوابش نشسته و بشمارش نخودها و ریختن آنها توی ديك مشغول بود ، او دكتر را باقیافه بشاشی پذیرفته و گفت

— دکترو با آمده ؟

— این خبر را از کجا بدست آورده اید

— در روزنامه ، رادیو هم آن را تأیید کرده است .

— نه و بانیست .

— بهر حال خیلی از این حرفهاست .

— بهیچ وجه باور نکنید .

او پیرمرد را مورد بررسی قرارداد ، حالا وی وسط اطاق غذاخوری

حقیرش نشسته بود . آری پیرمرد هم میترسید .

دردوسه مورد شکافتن غدد حال بیمار را بهتر نموده بود ، ولی برای

اغلب آنها بیمارستان لازم بود و او میدانست بیمارستان برای فقرا چه -

معنی میدهد .

دو طالاری که مخصوص این بیماران تجهیز شده بود ، عیادت از

دو اطاقی بود که سرعت از بیماران متفرقه تخلیه شده بود . اگر بیماری

همه جا گیر بخودی خود متوقف نمیشد ، با تدابیر متخذه اداری هم از بین

نمی رفت .

فردای آن روز خبر گذاری (رانسدوك) اعلام کرد که تدابیر استانداری

بآرامش استتقبال شده و سی نفر خود را معرفی کرده اند .

(کاستل) به (ری یو) تلفن کرده و پرسیده بود :

— اطاقها دارای چند تخت خواب هستند ؟

— هشتاد تخت خواب

— یقیناً در شهر بیش از سی بیمار وجود دارد .

— کسانی هم هستند که میترسند عده زیادی هم وقت نداشته اند

— آیا مراقب تدفین هستند ؟

— نه من به (ریشار) تلفن کردم ، که باید تدابیر کاملی اتخاذ کرد ، نه

فقط حرف زد ، باید يك سد واقعی در مقابل بیماری همه جا گیر ایجاد کرد .

— و آنوقت ؟

— وی بمن جواب داد که اینکار در قدرت او نیست ،

در ظرف سه روز دو اطاق پر شده اند ، (ریشار) میگفت میخواهند

يك مدرسه را تخلیه کرده و بیمارستان امدادی پیش بینی کنند. (ری‌یو) در انتظار واکنش‌ها غده‌ها را میشکافت، (کاستل) به کتابهای قدیمی خود مشغول بود و توقف خود را در کتابخانه طولانی میکرد.

- هوشابه بیماری طاعون یا چیزی که زیاد شبیه بآن است مرده‌اند، ده‌ها هزار کیک در گردشند، چنانچه آنها را بموقع متوقف نسازند بمقدار زیادی عفونت منتقل می‌سازند.

(ری‌یو) سکوت کرده بود.

در این هنگام بنظر میرسید که زمان ثابت مانده، آفتاب آخرین رگبار‌ها را جذب نموده و آسمان زیبا و آبی، لبریز از زرد و صدای خرخره‌ها پیمای در گرماییکه رو با افزایش میرفت. همه اینها دعوت بآرامش میکردند. معذالك در ظرف چهار روز تب چهارجهش شکفت آور نمود که به ترتیب، شانزده، بیست و چهار، بیست و هشت و سی و نفر تلفات بودند.

روز چهارم گشایش يك بیمارستان امدادی را در يك مدرسه اعلام کردند. تا آنروز هم شهریه‌های مابه پنهان داشتن اضطراب خود باشوخی، در کوچه‌های ساکت، ادامه داده بودند.

(ری‌یو) تصمیم گرفت به استانداری تلفن کند.

- تدابیر متخذه کافی نیستند

- ارقامی در دست دارم که در حقیقت اضطراب آوراست.

- از اضطراب آور هم بیشتر

- من از فرمانداری کل احکام لازم را خواهم خواست.

در این موقع (ری‌یو) گوشی را بجای خود گذاشته و سپس با کاستل

تماس گرفت.

- از سرم‌ها چه خبر

- در این هفته خواهند رسید.

استانداری بوسیله (ریشار) از (ری‌یو) خواست گزارشی تهیه کند تا وی را به پایتخت مستعمره فرستاده و تقاضای احکام را بنماید، او هم آنرا تهیه نموده و شرحی از نظر طبی و ارقام بآن اضافه نمود.

همانروز چهل نفر تلف شدند. استانداری میگفت که از فردا بستولیت

خود تدابیر را شدیدتر خواهد کرد، جدا ساختن بیماران باید اجرا شود. خانه های بیماران بایست ضد عفونی شده و بسته شوند، نزدیکان بیمار از نظر تأمین باید قرنطینه شوند و دفن مردگان با شرطی که در نظر گرفته میشود باید انجام گیرد، یک روز بعد سر مهارسید ولی برای بیماری همه جا گیری که در گسترش بود کافی بنظر نمیرسید.

به تلگراف (ری یو) جواب داده شد که ذخیره انبار سر مش تمام شده و باید مجدداً شروع بساختن آن نمود.

در این زمان از تمام حومه های اطراف بهار به بازار میرسید، در طول پیاده روی هزاران گل سرخ پژمرده فرو شدند گان، عطر شیرین خود را به تمام شهر پراکنده میساختند، بظاهر چیزی تغییر نکرده بود، ترامواها در ساعت کار روزانه پر بوده و بقیه روز را خالی و کثیف نکرده باقی می ماندند. (تارو پیر مرد کوچک اندام را میدید که بروی گربه ها تاف می کند، کوتار گردش میکرد و آقای اوتن قاضی باز پرس باغ وحش خود را هدایت میکرد. پیر مرد تنک نفس دارن خود هایش را ظرف بظرف میکرد و رامبر روزنامه نویس همواره باحالتی آرام و علاقمند دیده میشد، شب کوچه ها از جمعیت پر میشد و مردم جلوی سینما ها صف می بستند، بیماری همه جا گیر بنظر میرسید که عقب کشیده است، در ظرف چند روز فقط ده نفر مرده بودند. اما ناگهان تعداد تلفات بالا رفت؛ روزیکه رقم مرده ها مجدداً به سی نفر رسید؛ استاندار درجالی که میگفت:

- آنها ترسیده اند.

تلگراف دولتن را به برنارری یو نشان داد که حاوی این جمله بود:
«حالت طاعون اعلام کنید و شهر را به بندید».

پایان قسمت اول

قسمت دوم

از این لحظه ممکن است گفته شود کار همه ما طاعون شده بود، تا آنوقت همه مردم سرگرم اشتغلات خود بودند که ناگهان در بسته شد، وسیله ارتباط با سایر کشورها و هم چنین مبادله نامه بمنظور اجتناب از حمل عفونت ممنوع ساخته بودند، بعلاوه مردم جلوی کابین های تلفن، تماسهای تلفنی هم ممنوع گردید،

آنگاه تنها منبعی که برای ما باقی ماند نامه های تلگرافی بود، کسانی که میخواستند با خودشان ارتباط حاصل کنند از این وسیله قدیمی استفاده می نمودند و احساسات خود را طبق فورمول تلگرافی مانند «خوبم، بتوفکر میکنم، محبت» بیان میکردند.

چند روز بعد مسلم شد که دیگر کسی نمی تواند از شهر خارج شود، آنوقت مردم یا این فکر افتادند که پیرسند آیا کسی میتواند داخل شهر شود، پس از چند روز استانداری جواب مثبت داد ولی متذکر شد که پس از مراجعت دیگر نمی تواند از شهر خارج شوند، بعضی خانواده ها خواستند خویشان خود را که در خارج شهر بسر میبردند ملاقات کنند و بداخل شهر بخوانند ولی بزودی متوجه شدند که با این عمل آنها را در معرض خطر قرار خواهند داد.

در شدت بیماری فقط یک مورد دیده شد که احساسات بشری قوی تراز مرگ یا شکنجه باشد دکتر (کاستل) پیروز شد سالها بود که ازدواج کرده بود، خانم (کاستل) چند روز پیش از بروز بیماری همه جا گیر به یکی از شهرهای مجاور رفته بود، آنها زن و شوهر نهونه ای نبودند، حتی راوی میتواند با جرئت تمام ادعا کند که تا آنوقت از این وصلت راضی بنظر می آمدند اما این جدائی

خشن و طولانی آنها را مطمئن ساخته بود که بدون یکدیگر نمیتوانند زندگی کنند، در برابر این حقیقت عریان طاعون چیز فاقد ارزشی بود.

اکثراً میدانستند که این جدائی با قطع بیماری تمام خواهد شد.

این جدائیهای خشن بدون آتیه و غیر قابل پیش بینی، هر گونه عکس‌العلمی را از ما سلب نموده بود، در حقیقت ما و نوع رنج میبردیم، یکی رنج خودمان و دیگری رنج دوری پسران، زنان دوستان.

بدین طریق اولین چیزی که طاعون برای هم‌شهریهای ما آورد تبعید و دوری از کسانشان بود.

اما آنها بزودی عادت تخمین زدن ایام جدائی را از دست دادند، زیرا خوشبین‌ترین اشخاص آنرا برای مدت شش ماه تخمین میزدند، ولی دلیلی در دست نبود، امکان داشت بیماری شش ماه یا یک سال بطول انجامد

علت وجود طاعون نگهبانانی در بندرها گماردند تا کلبه
به کشتی‌هایی را که به‌اوران می‌آمدند بر گردانند بدین جهت بندر
منظره عجیبی بخود گرفت جنب و جوش معمولی که آنرا اولین
بندر شناسانده بود ناگهان خاموش شد، چند کشتی که از قرنطینه گرفته
شده بود هنوز آنجا بودند، دربار اندازها جرثقیل‌های بزرگ، واگون‌های
کوچک يك پهلو افتاده و توده‌هایی از صندوقها و کیسه‌های تجارتي پراکنده
مانده، گومی از طاعون مرده بودند.

با وجود احساسات عمومی مانند جدائی و ترس هم‌شهریه‌های ماسرگرم
اشتغالات خود بوده و هیچکس در حقیقت بیماری را قبول نداشت.
تا کنون نه روزنامه و نه خبرگزاری (رانس‌دوک) خبر رسمی از سرشماریه‌ها
و بیماری دریافت نکرده بودند، استان‌داری روزانه بآنها خبر داده و
خواهش میکرد که بطور هفتگی اعلام دارند.

در سومین هفته طاعون، عده تلفات به سیصد و دو نفر رسید.

پنجمین هفته سیصد و بیست و يك و ششمین هفته به سیصد و چهل و پنج
بالغ میشد. چون این تعداد زیاد قوی نبود، اهالی خیال کردند این يك
حادثه ناگوار و زودگذری بیش نیست، لذا بگردش در خیابانها و نشستن
جلوی کافه‌ها ادامه میدادند آنهاش و پست نبودند و در عوض عجز و العاح،
با یکدیگر شوخی کرده و با اخلاق خوش ضررهای گذران را می‌پذیرفتند.
در آخر ماه تقریباً هنگام هفته دعا و نیایش تغییرات زیادی در
منظره شهر ما حاصل کرد.

از طرف استان‌داری تهیه آذوقه محدود و بنزین جیره‌بندی و دستور
صرفه‌جوئی در مصرف برق داده شد، محصولات لازم و ضروری از راه هوا
میرسیدند.

بدین ترتیب آمد و رفت کم شد تا به پیچ رسید. روی و یتیرین مغازه‌های

بسته اعلانات منفی بچشم میخورد .

بدین طریق (اوران) منظره عجیبی بخود گرفت ، تعداد پیاده‌ها خیلی زیاد شد .

افراد بمناسبت بسته‌شدن مغازه‌ها و کارگاه‌ها بیکار شده بودند و خیابانها و کافه‌ها را پرمیکردند .

سینماها هم از این تعطیل عمومی استفاده کرده و فغ سرشاری میبردند .

کافه‌ها به کمک انبارهای مملو خود در شهری که تجارت شراب والکل در درجه اول واقع است ، توانستند مشتریهای خود را نگه دارند ، در حقیقت مردم زیاد می‌نوشیدند ، یکی از کافه‌ها اعلان نموده بود « شراب کشنده میکرب » میباشد .

وعقیده عمومی را باینکه الکل شخص را از بیماری عفونی حفظ می‌کند تقویت کرده بود .

دوروز بعد از بسته‌شدن دروازه‌ها هنگامیکه دکتر (ری‌یو) از بیمارستان خارج میشد (کوتار) را دید که چهره راضی خود را بطرف او برمیگرداند . دکتر قیافه بشاش او را بوی تبریک گفت :

– بله ، حالم خوبست ، دکتر بگوئید به بینم این طاعون جدی است ؟ دکتر تصدیق کرد .

– دلیلی هم در دست نیست که متوقف شود ، و تمام زیر و رو میشود .

آنها لحظه‌ای با یکدیگر قدم زدند ، (کوتار) حکایت کرد: میگویند در مرکز شهر مردیکه علامت طاعون در او دیده میشد در حال هذیان خودش را از خانه به بیرون پرتاب کرده و باولین زنی که برخورد کرد خود را برویش افکده و وی را کشته بود .

در حالیکه فریاد میکرد که طاعون داشته است ، سپس (کوتار) با لحن مهربانی افزود :

– همه ما رفته رفته دیوانه خواهیم شد .

بعد از ظهر همان روز (ژوزف گران) اسرار زندگی شخصی خود را

برای دکتر (ری‌بو) گفته بود .

سپس چون عکس مادام (ری‌بو) را روی میز دکتری بیند درباره او سؤال میکند و دکتر جواب داده بود که برای معالجه بخارج شهر رفته است .

برای اولین بار بود که ری‌بو اینقدر حرف میزد پس از مدت‌ها فکر توانسته بود آنچه را که میخواست بگوید و کلماتش را بیابد .
خیلی جوان بود که با دختری بنام (ژان) ازواج کرده و بخاطر همین ازدواج تحصیلانش را ترك گفته و عقب کار رفته بود .

پدر ژان عضوراه آهن ، و خود (ژان) هم در کارخانه به مادرش کمک میکرد او اینقدر کوچک بود که (گران) هنگام عبورش از خیابان مضطرب میشد ، يك روز که ژان به ویتترین مغازه‌ای باشگفتی مینگریست ناگهان بطرف (گران) برگشته و گفته بود «چه زیبا است» ، بدین طریق عروسی سرگرفته بود .

برحسب گفته (گران) بقیه سرگذشتش خیلی ساده ، و مثل همه مردم ازدواج می‌کنند ، یکدیگر را دوست میدارند و کار میکنند ، اینقدر کاری کنند که دوست داشتن را فراموش می‌نمایند (ژان) کار میکند و گران کار میکند .

با وجود خستگی در کمال سکوت بکارش ادامه داده ، ولی نتوانسته بود زن جوانش را بخوبال دوست داشتن استوار کند .

مردی که کار میکند . فقر و آتیه نامعلوم ، و سکوت شب‌ها سر میز غذاخوری ، در چنین محیطی عشق می‌میرد ، احتمالاً ژان رنج میبرد . سالها بهمین نحو گذشت تا اینکه اورفت ، وی به گران نوشته بود : «من ترا دوست میداشتم ولی خسته شده‌ام ، از رفتن خودم خوشحال نیستم ، اما تجدید زندگی محتاج به خوشحالی نیست » . ژوزف گران نیز به نوبه خود رنج برده و همانطوریکه ری‌بو بوی خاطر نشان کرده بود او میتواند زندگی را از سر بگیرد ، ولی او باین کار اعتقادی نداشت ، وی همواره بفکر ژان بود و میخواست نامه‌ای نوشته و خود را نزدش تبرئه نماید ، اما برایش مشکل بود ،

مدتها فکر کرده ولی موفق نشده ، گران دماغش را بادستمالی که خالهای خشتی داشت پاك کرده و سپس ریو را نگاه کرده گفت :

- دكتر معذرت می خواهم ، نمیدانم چه بگویم من بشما اعتماد دارم و میتوانم با شما حرف بزنم .

بطور وضوح گران فرسخها از موضوع طاعون دور بود .

سه هفته پس از بسته شدن دروازه ها هنگامیکه دكتر از بیمارستان خارج میشد مرد جوانی را بانتظار خود دید و پس از اینکه او را شناخت فهمید که وی رایمون رامبر روزنامه نویس است ، وی ازد کتر میخواست که کاری کند تا او بتواند از شهر اوران خارج شده و در پاریس پیش زنش برود و گفت که تا بحال بهر کسی مراجعه کرده نتیجه ای نصیبش نگردیده است ، دكتر گفت که از من کاری ساخته نیست و اگر هم ساخته بود نمی گذاشتم بروید چونکه خیلی ها در این شهر هستند که این آرزو را دارند و اگر اینکار انجام بگیرد استثنا قائل شده اند .

واوهم اصرار میکرد که شما باید گواهی نامه ای دایر بر اینکه من طاعون ندارم بمن بدهید .

دكتر در جوابش گفته بود :

- من نمیتوانم چنین گواهی نامه ای بشما بدهم ، زیرا نمیدانم شما این بیماری را دارید یا نه ، بهر حال ممکن است از دفتر من سالم خارج شده و وقتی به استانداری میروید آلوده شده باشید و حتی ..

- و حتی چه ؟

- اگر هم من این گواهی نامه را بشما بدهم بکارتان نخواهد خورد .
- چرا ؟

- زیرا هزاران نفر در این شهر وضعیتشان مانند شماست ، معذالك نمیتوان بآنها اجازه خروج از شهر را داد .

- اما اگر آنها طاعون نداشته باشند ؟

- این دلیل کافی نیست باید کارها را آنطوریکه هست قبول کرد .

- اما من از اهالی اینجا نیستم .

- متأسفانه از حالا شما هم مثل سایر مردم اینجا هستید .

- این موضوع سرشت انسانی است ، شاید معنی جدائی انداختن میان دو نفر را که از حسن تفاهم برخوردارند خوب نمیدانید .
 - من آنرا خوب میدانم و با تمام قوا مایل هستم که شما زن خود را دوباره به بینید و همه آنهایی که همدیگر را دوست میدارند بیکدیگر به پیوندند .

اما احکام و قوانینی هست و طاعون هم وجود دارد ، حرفه من ایجاب میکند لازمه کوشش را برای جلوگیری از این بیماری به نمایم .

- نه شما نمی توانید بفهمید و بزبان استدلال حرف نمیزنید ، شما در ابهام و تردید بسر میبرید . حرفهای دیگری هم زدند و با همه این احوال دکتر موافقت نکرد که باو گواهی صحت بدن بدهد و در پایان بوی سفارش کرد که او را در جریان اقداماتش بگذارد و کینه ای از او بدل نگیرد .

سپس رامبر کلاه خود را بروی پیشانی کشیده و بسرعت از آنجا رفت ری یو او را دید به همان مهمانخانه ای که ژان تارو منزل داشت وارد شد .
 دکتر ری یو مسئول اداره سه بیمارستان امدادی بود .

او اطاقی برای پذیرش بیماران مجاور طالار مشاورات تعیین کرده بود ، این اطاق کفش گرد و مملو از آبهای ضد عفونی که در وسط آن چند آجر مانند جزیره کوچکی از آب بیرون بودند .

بیماران را روی این آجرها لخت می کردند و بسرعت شسته و خشک کرده پیراهن خشن بیمارستان را به تن آنها می نمودند . و زیر نظر دکتر ری یو و یکی از طالارها بستری می ساختند ، بواسطه کمی جا مجبور شده بودند از محل های سر پوشیده یک مدرسه نیز استفاده کرده و جمعاً پانصد تخت خواب فراهم سازند ، دکتر صبح را به رسیدگی حال بیماران واکسینه شده و آنهایی را که غددشان را شکافته بودند اختصاص داده و بعد از ظهر را به مشاورات خود می پرداخت ، عصر به عیادت بیماران میرفت و شب دیر وقت بمنزل مراجعت می نمود .

ولی در حقیقت این عیادت ها برایش غیر قابل تحمل شده بودند زیرا بمحض تشخیص تب مسری برای بردن بیماران تلفن میشد و لحظه ای بعد صدای

بوق آمبولانس بگوش میرسد آنوقت گریه و التماس کسان بیمار آغاز میگردد .

در دفعات اول دکتر منتظر آمدن آمبولانس نمیشد و سراغ بیماران دیگر میرفت، آنوقت کسان بیتر که بسر بردن باطاعون را به جدائی ترجیح میدادند، در خانه را می بستند ، در نتیجه با دخالت پلیس و تهدید اسلحه بایک حمله بیمار را گرفته و میبردند .

در هفته های اول ریو مجبور بود تا ورود آمبولانس بماند ولی بعد که پزشکان سرکشی خود را همراه با یک بازرس انجام میدادند ریو توانست بیماران را یکی پس از دیگری عیادت نماید .

اما در آغاز همانطوریکه در عیادت دختر (مادام لوره) ، اطاقدار مهمانخانه ای که (تارو) در آن منزل داشت ، پس از مشاهده لکه های قرمز روی شکم و رانها و تورم غدد آن دختر که منجر بفریاد و التماس مادرش شده بود ، همه جا مادرها نمی توانستند خود داری کنند ، همین ضجه تا آمدن آمبولانس تکرار میشد و همه استرحام میکردند .

بلی طاعون همه چیزش یک جور میباشد ، رامبرهم گفته بود که جدائی جلوخوشبختی رامیگیرد ، پس باید برای تامین نیکبختی با طاعون هامبارزه کرد ، با همین طرز فکر شهرما تمام مدت طولانی این بیماری را گذراندند .

آخر اولین ماه طاعون ، ضعیفان بیماری مسری و موعظه با حرارت (پرپانه‌لو) اوضاع را تیره و تار ساخته بوده (پرپانه‌لو) بواسطه همکاری متواتر خود با (بولتن ۱) جامعه جغرافیائی (اواران)، و کنفرانس هایش مورد يك محسیت دور از فسق و فجور و مخالف با شیوع تجدد و فرهنگ میان مردم ، معروف بوده ،

در واپسین روزهای این ماه مقامات کلیسایی شهر تصمیم گرفتند با وسائل مخصوص بخودشان و تشکیل يك هفته نیایش دستجمعی ، باطاعون مبارزه نمایند ، این تظاهرات تأثیر آور میبایستی بایک (مس) (۲) باشکوه خاتمه یابد . در این مراسم از (پرپانه‌لو) در خواست شده بود که موعظه خود را شروع کند .

کلیسای بزرك شهر از جمعیت مؤمنین که در هفته نیایش شرکت کرده بودند ، پر شده بود ، بسیاری از مردم در باغهای نخل انار تاجلو خان سر پوشیده اجتماع کرده بودند تا ادعیه ای که خوانده میشد بشنوند ، از روز بیش هوا گرفته بود و اکنون باران بشدت میبارید ، کسانی که بیرون بودند چترهای خود را باز کرده بودند ، بوی بخور و پارچه های خیس شده تمام کلیسا را فرا گرفته بود .

در چنین موقعی (پرپانه‌لو) از هنر موعظه بالا رفت ، وی مرد متوسط القامه و چاقی بود که صدای بلند داشت ، وعظ خود را از طاعون شروع نموده گفت

(۱) منظور اعلامیه ای است که بشکل مجله کوچک انتشار می یابد (م)

(۶) (مس) یکی از مراسم آیین مسیح است که گشیش جسم و خون مسیح

را با سم نان و شراب قربانی خدا می کنند . (م)

- بطوریکه تاریخ نشان میدهد بلا برای اولین بار بخاطر کوفتن دشمن خدا نازل شد، (فرعون) که مخالف ابدیت بود طاعون او را بزانو در آورد، بلای آسمانی متکبران و بی‌عیرتان را از پای درمی آورد. اکنون زانو بز نیدوبه تفکر بپردازید.

در این موقع بعضی از مستمعان زانو زدند و گرده دیگر هم پس از چند لحظه تامل از آنها پر روی کردند. آنکاه (پرپانه‌لو) نفس عمیقی کشیده ادامه داد: - اگر امروز طاعون بسراغ شما آمده، برای آنستکه زمان فکر کردن رسیده است عادلان از آن بیمناک نیستند، ولی شربران حق دارند بلرزند.

در این خاکدان تیره بلای تسکین ناپذیری خرمن افسانی رامیکوبد، و گاه را از دانه جدا میسازد، مدت‌هاست که جهان بازشتی آمیخته و از بخشش و گذشت خداوندی بهره گرفته است، نادم شدن و مابقی را به‌خا واگذارن کافی نبوده و نمی‌توانسته دوام داشته باشد، اکنون خداوند نظر خود را برگردانده، و ما که از نور تابنده حق محروم شده‌ایم در ظلمت طاعون بسر میبریم. در زمان سلطنت (هوم‌بر) در (اومباردی) و ایتالیا بیک بیماری شدید طاعون سبب اتلاف بیشماری شد، بطوریکه زنده‌ها نمی‌رسیدند که مردگان خود را دفن کنند، یک فرشته نیکی ظاهر شد که بفرشته بری فرمان میداد تا نیزه شکاری خود را بدرخانه‌ها بکوبد. هر خانه‌ای مورد اصابت نیزه او واقع میشد به تعداد ضربات آن، مرده‌ها از آنجا خارج میشد. برادران اینک همان فرشته که نظیر شیطان فریبندوزیباست روی بامهای منزل شما قرار گرفته و نیزه شکاری سرخ رنگی بدست راست دارد، و بادست چپ خود یکی از منازل را نشانه میگیرد. شاید هم اکنون که شما در اینجا گرد آمده‌اید، در اطاعتان نشسته و منتظر مراجعت شماست.

در اینجا (پرپانه‌لو) اندکی توقف نموده سپس اضافه کرد:

- آری، ساعت تفکر فرا رسیده است، شما گمان کرده‌اید که تنهاروزه‌های یکشنبه بدیدن خدا رفتن کفایت میکند، اما این دیدارهای متواتر برای الطاف الهی کافی نیستند؟ شما فکر کرده‌اید که چند دقیقه زان و زدن، جبران بی‌قیدیهای گناه آلودتان را خواهد کرد. مدت‌هاست خداوند منتظر مراجعت شما بجانب خود بوده، اما چون شما نرفته‌اید اینک بلارا بسراغتان فرستاده است. حالا دیگر

زمان اندرزدادن گذشته است، نیزه سرخ رنگ، راه سلامت و سعادت را بشما نشان
 میدهد، وهمگی را بطرف آن می راند. این بود تسلیت بزرگی که میخواستم
 بشما بدهم .

در اینجا پرپانه لو به سخنان خود خاتمه داد درحالیکه امیدوار بود که هم
 شهریه های ما با وجود فریادهای محضریں، این جمله را که ایمن به محبت و عشق
 با بدیت است بگوئید، خداوند بقیه کارها را درست خواهد کرد.

آیا این موعظه برای همشهریهاموثر بود؟ گفتنش مشکل است، «اوتون»؛ قاضی باز پرس به دکتر «ری‌یو» اظهار کرده بود که موعظه «پرپانه‌لو» قاطع بوده، ولی همه کس این عقیده را نداشت، ابتدا مردم قطع روابط خود را با خارج یک نوع ناراحتی زودگذر دانسته و مانند سایر چیزها پذیرفته بودند ولی ناگهان متوجه شد که بیک توقیف جابرانه‌ای دچار شده‌اند که زندگی آنها را تهدید میکند. چندروزی پس از موعظه «ری‌یو» و «گران» در حالیکه بطرف حومه شهر میرفتند و مشغول تفسیر این حوادث بودند؛ بمردی برخوردند که با چشمان بسته سلانه سلانه راه میرفت و بی صدا می‌خندید و دانه‌های درشت عرق از صورتش جاری بود «گران» گفت:

دیوانه است

– بزودی در تمام شهر جز دیوانه‌ها کس دیگری یافت نخواهد شد،
– گلویم خشک شد؛ چیزی بنوشیم؛
به کافه کوچکی که بوسیله یک چراغ روشن شده بود وارد شدند. جلوی پیشخوان برخلاف انتظار «ری‌یو»، «گران» یک گیلاس نوشابه الکلی نوشید سپس هر دو از آنجا بیرون رفتند. آنوقت «گران» گفت.
– خوشبختانه کارم را از دست نداده‌ام.

– بله، اینهم بنفع شماست.

بسیار خوب، خیال مکنم بهترین راه را انتخاب کرده‌ام
آیا مدتها باین کار ادامه خواهید داد؟

– تا موقعی که نوشته‌های من بدست ناشر برسد و برای چاپ و انتشار آماده شود.

در اینجا گران اندکی ساکت مانده سپس افزود:

— می فهمید آقای دکتر؟ انتخاب کلمات بسیار مشکل است .
 و در این اثنا جلو منزل گران رسیدند ، وی ازدکتر خواهش کرد که وارد
 منزلش شود و او هم قبول کرد ؛ آنگاه هر دو وارد اطاق غذا خوری شدند
 روی میز پر بود از کاغذ ها ؛ یکه بخط بسیار ریز روی آن نوشته هائی به چشم
 میخورد این نوشته ها نظر «ری یو» را بخود جلب کرد ، لذا از گران خواست تا
 نشسته و آنها را برای او بخواند . گران گفت :

خودم میخواستم این کار را بکنم .

آنگاه با صدای آهسته ای چنین خواند .

«صبح یکی از روز های ماه مه ، زنی که سوار بر مادیان کندي بود
 خیابانهای «پر گل جنگل (بولونی) را طی می کرد :
 در اینجا گران ساکت شد و پرسید :

— چگونه بود ؟

(ری یو) پاسخ داد که آنجا زداستان او را بشنیدن قیه آن تشویق کند .
 — پس از اینکه داستان با تمام رسید خواهید دید زحمتی برای آن کشیده ام در
 انوقت صدای قدمهای سریعی از خارج شنیده شد ، (ری یو) از پله های خانه پائین
 آمده وارد کوچه شد ، دو نفر بسرعت از جلوی او گذشته و بطرف دروازه شهر
 رفتند ، بعضی از هم شهریهای ما که در اثر گرما و طاعون عقل خود را از دست
 داده بودند ، میرفتند تا با شدت عمل از موانع دور شهر گذشته و خود را به بیرون
 برسانند .

سایر مردم هم مانند (رامبر) سعی میکرد نه با سرسختی و مهارت خود را از این آتسفر ترسناک و خفه کننده نجات دهند .
ابتدا (رامبر) اقدامات خود را نزد مقامات رسمی شروع کرد ، و مدرکش هم این بود که او یک نفر خارجی است ، ولی با و پاسخ داده بودند که بسیاری اشخاص در این شهر هستند که وضعیتشان مانند اوست ، بنا بر این اقدام بخصوص در مورد وی نمیتوان کرد .

یک روز از طرف استانداری برگه اطلاعیه بوی داده شد و خواستند آن را پر کرده و مسترد دارد ، (رامبر) تصور کرد این بازجویی بمنظور سرشماری اشخاص است .

که باید باقامتگاه دائمی خود برگردانده شوند ، ولی وقتی از دفتر مربوطه چگونگی را سؤال کرد با و پاسخ داده شد برای آنست که اگر شما مبتلا به طاعون شده و بمیرید بتوانند خانوادهتان را مطلع ساخته و چنانچه میسر شود مخارج بیمارستان را از دارائی شما وصول نمایند .
از این بعد دورانی برای (رامبر) شروع شد که در عین حال هم سهل بود و هم مشکل .

بی اراده از کافه ای بنکافه دیگر میرفت و برای صدمین بار تابلوها و اعلانات مغازه ها را میخواند ، یکروز عصر (ریو) او را دید که مرد دجلوی در کافه ای ایستاده و پس از اندکی مکث تصمیم گرفته و داخل کافه شد و در آخر طالع پشت میزی نشست ، سرخی آسمان غروب بروی شیشه ها و روی مرمر درخشان میزها منعکس میشد ، در میان طالع خالی ، (رامبر) مانند سابه گم شده ای بنظر میرسید . (ریو) از او روی برگرداند .

او مدتها وقت خود را در ایستگاه که مدخل آنرا بارانداز ، مسدود ساخته بودند میگذراند ، و گاهی هم به طالع انتظار که درش بخارج باز میشد و جای خنکی بود و گدایان هنگام گرمای روز با آنجا پناه میبردند میرفت

و بخواندن برنامه مندرس ساعات و روز و حرکت قطارها و اعلانات و دستوره‌های پلیس میپرداخت .

(رامبر) به (ری‌یو) گفته بود که عکس پاریس و منظره‌ای از آبها، سنک‌ها، کبوتران قصر سلطنتی و ایستگاه شمال، همواره در خاطره‌اش مجسم می‌باشد .

- واگر شب‌را هم دیر گذرانده باشم ساعت چهار صبح بیدار می‌شوم . آری قلوبی که مضطربند ، همواره دور از کسانی که دوست میدارند بسر می‌برند ، در این ساعات خواب می‌سرنمی‌شود ، مگر روزی که با یکدیگر جمع شوند .

گهی

بعد از موعظه او اخر ماه (ژوئن) ، گرما شروع شد .
باد گرم و سوزانی ، يك روز تمام ادامه داشت ،

شهر از امواج حرارت و نور لبریز شده بود ، حرارت آفتاب در تمام کوچه‌ها
و خیابانها ، توده‌های افسار گسیخته مردم را تعاقب میکرد ، و اگر توقف
میکردند دچار آفتاب زدگی میشدند .

این اولین گرما مصادف با بالا رفتن تعداد تلفات شد و آنرا تا هفتصد
نفر در هفته رسانید .

حومه‌ها ، شهرها ، کوچه‌ها و خانه‌های مهتابی دار ، از جنب و جوش
همیشگی افتاده بودند .

در این محله‌ها ، مردم بیشتر وقت خود در آستانه‌خانه‌هایشان می‌گذرانند ،
اما اکنون همه درها بسته شده بود .

از دحام و جنجال جلوی دروازه‌ها که برای خروج از شهر ایجاد شده
بود ژاندارمها را وادار با استعمال اسلحه میکرد و چندین نفر مجروح شده
بودند .

در شهر از تلفات مردم بواسطه گرما و وحشت صحبت میشد .
مقامات مسئول از اینکه مبادا مردمی را که زیر فشار خورد کننده بلا
نگه داشته‌اند سر بشورش و طغیان بردارند ؛ بیمناک بودند ، روزنامه‌ها
فرامین ممنوعیت از شهر را تجدید کرده و متخلفین را به زندان تهدید میکردند .
کشتی‌ها در تمام شهر گردش کرده و صدای سم اسبلان آنها سکوت کوچه‌ها
برهم میزد .

از دور صدای شلیک دستجاتی که مامور کشتن سگها و گربه‌ها ،
برای جلوگیری از انتقال کبک بمردم بودند ، شنیده میشد .

گرما و سکوت برای قلب‌های نگران هم‌شهریهای ما اهمیت بزرگی

داشت .

رنگهای آسمان و بوهای زمینی که گذشت فصول را اعلام می کنند برای اولین بار برای همه موثر بود، زیرا همه مردم فهمیده بودند که گرما به بیماری مسری کمک می کند.

پیش از این بیماری، همیشه مردم رسیدن تابستان و گرمی هوا را با بشاشت استقبال میکردند، دروازه‌ها مقابل دریا باز میشد و جوانان بروی سواحل پراکنده میشدند، اما در این تابستان برخلاف سالهای پیش دریای باین نزدیکی برای همه ممنوع شده و کسی حق نداشت از شادی هایش استفاده کند.

(تارو) دریاد داشتهای خود تصویرزنده‌ای از زندگانی آنوقت ما را داده و بیان کرده است که رادیو تلفات را روزانه بهفصد نفر اعلام کرده بود.

قرص‌های نعنا در دواخانه‌ها نایاب شده بودند، زیرا بسیاری از مردم این قرص‌ها را برای اجتناب از بیماری می‌مکیدند.

پیرمرد کوچکی که بروی گربه‌ها تف میکرد نیز اندوهگین بنظر میرسید، زیرا شلیک گلوله‌ها عده‌ای از گربه‌ها را کشته و بقیه را متواری ساخته بود.

یک روز صبح در ساعت معین روی بالکن آمد، ولی از گربه‌ها اثری ندید، سپس بطرف کوچه خم شد و تا انتهای آن را بررسی کرد و چون گربه‌ای در آنجا هم وجود نداشت با خشم بدرون اطاقش رفته و پنجره را بسته بود و دیگر روزها هرچه (تارو) انتظار کشید پیرمرد دیگر روی بالکن خانه‌اش ظاهر نشده بود.

مدیر مهمانخانه‌ای که (تارو) در آنجا منزل داشت نیز از اوضاع شهر بستوه آمده بود، زیرا در آغاز بسته شدن شهر مسافرین مجبوراً در مهمانخانه مانده بودند، ولی همینکه دیدند مدت بیماری طولانی میشود ترجیح دادند مهمانخانه را ترک گفته و نزد دوستان خود بسر برند.

بدین طریق همه اطاقها خالی مانده و تنها (تارو) در آنجا باقی بود، مدیر مهمانخانه بارها خاطر نشان کرد که چنانچه بخاطر (تارو) نبود

تاکنون مهمانخانه‌اش را بسته بود، وی غالباً از (تارو) میخواست طول مدت بیماری را تخمین بزند، اوهم پاسخ میداد: «میگویند سرما ضد این نوع بیماری هاست» مدیر میگفت در اینجا سرمای حقیقی وجود ندارد، اگر اینطور هم باشد باید چند ماهی تامل نمود تا زمستان بیاید، واقعا این طاعون سبب شکست جهانگردی است.

آقای (اوتون) پس از یک عیب کوتاه دوباره در رستوران ظاهر شده بود، این بار تنها پسر و دخترش همراه او بودند، زیرا زنش مادرش را که مبتلا باین بیماری شده بود شخصا پرستاری میکرد و پس از مرگ او را بخاک سپرده و اکنون دوران قرنطینه خود را میگذرانند.
مدیر به تارو گفت:

– من از این کارها خوشم نمی‌آید، زن اینمرد چه به قرنطینه برود و چه نرود مظنون است.

– پس ازین نظر همه مظنونند.

– نه اما من و شما مظنون نیستیم، ولی آنها چنین بنظر میرسند.

اما اوتون تغییری نکرده بود، مثل سابق در رستوران جلوس کرده و بچه‌هایش هم مقابلش نشسته بودند، این بار پسر کوچکش هم مانند پدر ملبس به لباس سیاه بود، نگهبان شب مهمانخانه که از اوتون خوشش نمی‌آمد گفته بود:

– این مرد همینطور لباس پوشیده خواهد مرد و یک راست بآن دنیا میرود.

تارو پس از ملاقاتی که باتفاق دکتر از پیرمرد تنگ نفس دار کرده بود یکبار دیگر هم بدیدن او رفت، پیرمرد به بالش خود روی تختخواستش تکیه کرده و مثل همیشه دودیک هم روی زانویش بود، او بمحض دیدن تارو گفت:

– کار دنیا برعکس شد، تعداد پزشکان بیش از بیماران است.

بطوریکه تارو در یاد داشت‌هایش ذکر کرده است، روز دیگر هم که بدیدن او میرود متوجه میشود که پیرمرد از این جهان رخت بر بسته است.

تارو اوضاع آنروزها را چنین بیان داشته :

«صبح خیلی زود نسیم‌خنکی میوزد ، در این ساعت که میان روز و شب قرار گرفته ، چنین بنظر میرسد که طاعون لحظه‌ای کوشش‌های خود را متوقف میسازد ، همه دکانها بسته هستند ، روی دربعضی از آنها اعلام شده «بواسطه طاعون بسته شده است» روزنامه فروشها هنوز در خوابند ، ولی با ورود اولین تراموا همه بیدار میشوند ، روزنامه‌ها که در صفحه اول آن کلمه طاعون خودنمایی می کند منتشر میشوند .

با وجود بحران کاغذ که رفته رفته شدیدتر میشود ، روزنامه دیگری بنام «اخبار بیماری مسری» ایجاد شده بود که دقیق ترین اخبار مربوط به طاعون را با اطلاع هم‌شهریهای ما می‌رساند و مواردی را برای پیش‌گیری طاعون اعلان میکرد .

در این روزها تنها و-یله نقلیه مردم ، تراموای شده بود ، ساعت شش صبح تراموای از حومه شهر وارد میشد و محمولات خرد را که عبارت از زن‌ها و مرده‌ها بودند در شهر قی میکرد .

ساعت دو بعد از ظهر شهر رفته رفته خالی می‌شد ، در این موقع سکوت و گرد و خاک و آفتاب و طاعون در کوچه‌ها یکدیگر را ملاقات میکردند . شب که هوا کمی خنک میشد ، مردم به کوچه‌ها و خیابان‌ها می‌آمدند . هر شب در خیابانها پیرمردی که کلاه نم‌دی بسر داشت دیده میشد که با صدای بلند تکرار میکرد : «خدا بزرگ است ، بسوی او برگردید» . در ابتدای بیماری مردم گمان میکردند اینهم يك بیماری مانند سایر بیماریها میباشد ، ولی وقتی که فهمیدند موضوع جدی است ، آنگاه اضطراب روی چهره‌هایشان سنگینی میکرد و روزهای خود را بایک نوع دلواپسی و دلهره سپری میکردند .

مرك برای اشخاصی مثل من چیزی نیست ، بلکه حادثه‌ای است که ما را براه راست هدایت می‌کند .

بطو ریکه از یاد داشتهای تارو مستفاد میشود ، وی از دکتر ری یو تقاضای ملاقاتی کرده بود ، عصر آنروز زمك درخانه دکتر ری یو بصدادرآمد .

مادر دکتر سرعت خود را بدر رسانیده و آنرا بروی تارو گشود . و او را باطابق پذیرائی هدایت کرد ، در آستانه اطاق دکتر خوش آمدی بوی گفته و به نشستن دعوتش کرد .

تارو گفت :

- میخواهم بدون مقدمه با شما وارد مذاکره شوم .

ری یو موافقت کرد .

- تشکیلات خدمات اجتماعی رضایت بخش نیست ، و شما فاقد اعضای لازم هستید .

شنیده‌ام که استانداری در نظر دارد خدمت کشوری تاسیس نماید ، و اشخاص تندرست را مجبور به همکاری برای نجات عمومی نماید .

- اطلاع شما صحیح است ، اما نارضایتی اینقدر زیاد است که استانداری را مردد ساخته است .

- برای چه از اشخاص داوطلب استمداد نمی کنند ؟

- کرده‌اند ولی نتیجه آن بسیار ضعیف بوده است .

- آنها هنوز میزان این سانحه را نمیدانند ، دواهایی که در نظر گرفته‌اند بزحمت تکافوی یک بیماری ذکام را مینماید ، اگر آنها را بخیال خود واگذاریم همگی تلف خواهند شد .

- معذالك آنها میخواستند حتی از زندانیان استفاده کنند .

- من طرحی برای تشکیلات داوطلبان بهداشتی دارم ، اداره را

کنار بگذاریم ، اجازه دهید من برای تاسیس آن اقدام کنم .

- با کمال اشتیاق این پیشنهاد شما را می پذیرم ، و قبولاندنش را

به استناداری تضمین میکنم، ولی باید شمارا آگاه سازم که اینکار کشنده‌ای است، آیا خوب فکر کرده‌اید؟
- البته .

در این موقع تا و برخاست و با دکتر بطرف در حرکت کرده و از خانه خارج شدند، اتومبیل دکتر جلوی منزل متوقف بود، چراغهای آن کوچه خلوت را روشن کرده بودند ..
بدعوت ریو تارو هم سوار شد .
دکتر پرسید :

- راستی آقای تارو چه چیزی شما را وادار کرده است که باین کار اقدام کنید ؟

تارو جواب داد :

- نمیدانم، شاید روحیه وادرا کم .

تارو بمنزل خود مراجعت نمود و تا روز عیادت بیمار تنک نفر دار ریو او را ندید .

از فردای آنروز (تارو) شروع بکار کرد تا اولین اکیپ را که بعداً اکیپ‌های دیگری بآن ملحق شد جمع نماید .

این تشکیلات به مردم کمک کرد تا بیشتر بکار طاعون وارد شوند، و آنها را مطمئن ساخت که هنگامیکه یک چنین بیماری وجود دارد، باید با تمام قوا بمبارزه با آن برخیزند.

در این موقع (کاسل) پیر با تمام قوا شروع به ساختن سرم با وسائلی موجود در محل نمود. (ری‌یو) و (کاستل) امیدوار بودند سرمی که با کشت همان میکروب عفونی شهر ساخته شود موثرتر از سرم‌هایی میباشند که از خارج می‌آیند (گران) هم کارهای دبیری سازمان بهداشتی را قبول کرد .

یک قسمت از اکیپ‌های تارو، کارشان اختصاص به عملیات پیشگیری در محله‌های پر جمعیت شهر بود، انبارها و زیررزه‌های آلوده نشده را با وسائلی بهداشتی ضد عفونی مینمود .

قسمت دیگری، پزشکان را در عیادتشان بخانه‌ها همراهی نموده و در غیاب مامورین مخصوص وسائیل حرکت طاعون زده‌ها را تامین کرده و اتومبیل‌های حامل بیماران و مردگان را می‌رانند، کلیه اینکار مختص به ثبت در دفاتر سر شماری بود که گران تقبل نموده بود .

از نظر راوی او نماینده حقیقی تشکیلات بهداشتی محسوب میشد و پیرتر از آن بود که بکارها دیگری پردازد.

غالباً شب‌ها، همینکه کار ثبت و جمع سر شماری‌های سازمان را با اداقت تمام میکرد در بیمارستان نزد کتر میرفت، و از او می‌خواست کاری در یکی از دفاتر درمانگاه‌های بوی‌واگذار نماید، و ساعت‌ها نیز وقت خود را در آنجا می‌گذرانید .

بعضی اوقات در نیمه شب دکتر پیچ را دیور بازمیکرد آنوقت صداهای ناشناسی شنیده میشد که از راه دور با مردم اوران اظهار هم‌دردی کرده و از اینکه نمیتوانستند در مبارزه با بیماری با مردم همکاری کنند اظهار تأسف می نمودند

رامبر پس از آنکه متوجه شد برای خارج شدن از شهر نمیتواند از
وسائل قانونی استفاده کند در صدد برآمد تا از راه دیگری وارد شود .
چند روز بعد کوتار، رامبر را در خیابان ملاقات نموده و با گرمی او را
پذیرفته سپس پرسید :

– هنوز نتوانسته‌ای کاری انجام دهی ؟

– نه

نمیتوان امیدی با دارا داشت .

– راست است، حالا من در جستجوی کار دیگری هستم

آنوقت کوتار برای او تعریف کرد که دز کافه‌هایی که رفت و آمد میکند
دوستی پیدا کرده، او را از وجود تشکیلاتی که چنین کارهایی انجام میدهند
مطلع ساخته‌اند، اما در حقیقت کوتار که خرجش بیش از عایدش بود دست به
قاچاق محصولات جیره‌بندی شده زده و سیگار و الکل‌های بد را که قیمتشان
لایق قطع بالا میرفت می‌فروخت و در شرف بدست آوردن ثروتی برای خود بود .

(رامبر) پرسید :

– مطمئن هستید ؟

– بخود من هم پیشنهاد کردند .

– شما نخواستید استفاده کنید ؟

– خیال بدنکنید، از آن جهت استفاده نکردم که بدلا یلی نمی‌خواستم

از این شهر بروم .

پس از کمی سکوت بدنباله سخنان قبلی خود افزود ؛

– حال دلا یلم را از من نمی‌پرسید :

رامبر گفت تصور نمی‌کنم به من مربوط باشد .

– از طرفی شما مربوط نیست ؛ ولی از طرف دیگر بالاخره آنچه

مسلم است از وقتی که طاعون آمده بهتر خوش دارم درین شهر بمانم .
(رامبر) پرسید :

— چگونه میتوان با این تشکیلات تماسی گرفت ؟

— خیلی آسان است بامن بیآئید .

آنگاه هر دو حرکت کردند و خیابان نخلستان گذشته و در محله مارین
وارد کافه ای شدند ،

(کوتار) از پیشخدمت سراغ شخصی بنام (گارسیا) را گرفته و پرسید :

— فکر میکنید امشب بیآید ؟

پیشخدمت پاسخ داد :

نمیدانم ، موقع آمدن او را خودتان بهتر خبردارید :

در همین موقع مردی سبزه روئی که به نظر سی سال میرسید وارد شد و بطرف
« کوتار » آمد .

سپس گفت :

سلام ، خوبست جلو پیشخوان چند گیلاس بزنیم :

سپس سه گیلاس پشت سرهم نوشیدند و « گارسیا » گفت :

برویم بیرون .

همینکه از آنجا دور شدند پرسید .

بامن کاری داشتید ؟

کوتار گفت :

این آقازنش در فرانسه است و میخواهد شما با وسائلی که در اختیار دارید

اورانهای از شهر خارج کنید .

گارسیا گفت .

این کار رول است، باید او را پیدا کرد :

آنوقت برای اولین بار ، روبه رامبر نمود و گفت :

پس فردا ساعت یازده ، گوشه سر بازخانه گمرکت .

سپس افزود :

— اما اینکارها خرج هائی هم دارد .

(رامبر) پاسخ داد :

– البته مخارج آنرا هم خواهم پرداخت .

در اینجا از یکدیگر جدا شدند .

در روز موعود ، ساعت یازده ، در کنار سر بازخانه گمرکات ، (رامبر) بانتظار (گارسیا) قدم میزد ، چند دقیقه از ساعت یازده گذشته بود که نامبرده باتفاق شخص دیگری آمدند ، (گارسیا) او را به (رامبر) اینطور معرفی کرد :

– ایشان آقای (رول) هستند وانجام کار شما با ایشان است .

(رول) گفت :

– خودتان بهتر میدانید که این کارها آسان نیست و باید خیلی مواظب بود ، من شما را به (گنزاله) معرفی تان خواهم کرد ، تا شما را با دونفر از مامورین دروازه که از همدستان ما هستند آشنا سازد .
تا آنها قرار کار را بگذارند لذا شما دو روز دیگر به رستوران (اسپانیول) که در محله (مارین) واقع است بیایید تا ترتیب کار را بدهیم .

روز بعد (رامبر) به دکتر تلفن کرده و گفت :

-- آیا قبول میکنید تا یافتن وسیله ای برای ترک گفتن شهر با شما

همکاری کنم ؟

دکتر پاسخ داد :

– بله آقای (رامبر) ، از شما تشکر می کنم .

پایان قسمت دوم

قسمت سوم

در اواسط آن سال باد شدیدی وزیدن گرفت که چند روز متوالی ادامه داشت، تا کنون فقط در محله‌های پر جمعیت خارجی که کمتر از مرکز شهر از آسایش برخوردار بودند، تلفات طاعون زیادتر بود، ولی ناگهان در محله‌های دیگر که مرکز کار و فعالیت مردم بود تلفات روبفزونی گذاشت، ساکنین این محلات میگفتند که باد نطفه عفونت را بآنجا منتقل ساخته است.

در داخل شهر مردم عقیده داشتند که این نقاط را باید از سایر قسمت‌ها جدا کنند و فقط با اشخاصی که از نظر خدمت لازم هستند اجازه خروج داده شود.

در این هنگام بعضی از محلات دچار آتش سوزی سختی گردیدند، طبق اطلاعات واصله مردمی که از قرنطینه برگشته‌اند به خیال سوزاندن طاعون خانه‌های خود را آتش میزنند، مقامات مسئول هم بزحمت توانستند با این آتش سوزی‌ها که کلیه قسمت‌های شهر را تهدید میکرد مبارزه کنند. در این اواخر چند شب متوالیا بدروازدها مسلحانه حمله‌شد و چند نفر مجروح شدند، این حوادث سبب تحریک مردم با انقلاب گردید، در نتیجه خانه‌های سوخته و آنجاهائی که از نظر حفظ بهداشت بسته شده بودند مورد غارت چپاول قرار گرفتند، کار شورش و انقلاب بالا می‌گرفت، بطوریکه مقامات مسئول ناچار شدند که در سراسر شهر حکومت نظامی اعلام کنند، و دو نفر از دزدان و متجاوزین باموال مردم تیرباران شدند.

ولی تلفات اینقدر زیاد بود که کشته شدن این دو نفر بحساب نمی‌آمد چون آمبولانس‌ها کفایت حمل مردگان را نمیکرد، بسیاری از اتومبیل‌ها را

تبدیل به ماشین‌های خبازه کش کرده ، و بدینوسیله مرده‌ها را به قبرستان حمل می‌کردند .

ولی مسئله تدفین برای مسئولین تولید اشکال کرده بود ، زیرا کثرت مرده‌ها سبب می‌شد که بعضی از جنازه چندروز مانده و ایجاد عفونت نماید ، لذا استاندار بمنظور حفظ بهداشت دستور داد ، جنازه‌ها را برای سوزاندن به کوره‌هایی که از سابق در خارج دروازه خاوری شهر ساخته شده بود حمل نمایند .

سوزاندن اجساد سبب شد که روزها دود قوی آوری سطح محله‌هایی که در این سمت شهر واقع شده بودند فرا گیرد ، مردمیکه تصور می‌کردند این دودها بیماری را از آسمان بسر آنها فرو خواهد ریخت شروع به تهدید نمودند ، لذا برای آرام کردن آنها ، ناچار شدند بوسیله یک نوع لوله کشی مخصوصی دو دروازه از طرف این نقاط بسوی دیگری برگردانند .

با وجود این اقدامات ، ریو میدانست که تعداد تلفات بیش از ظرفیت کوره‌ها است و استانداری در نظر دارد دستور دهد تا مردگان را بدریا بریزند .

هم‌شهریه‌های ما که از جدائی عزیزان خود رنج می‌بردند و می‌خواستند چاره‌ای برای کوتاه کردن مدت جدائی بیاندیشند دسته دسته به تشکیلاتی که بمنظور پاره باطاعون تاسیس شده بود وارد می‌شدند و امیدوار بودند تا بدین نحو بدوران رنج و عذاب خود پایان دهند .

پایان قسمت سوم

قسمت چهارم

در طی ماههای سپتامبر و اکتبر، طاعون شهر را زیر سلطه خود نگهداشته بود.

مه غلیظ، گرما، باران، در آسمان جانشین یکدیگر شدند، دسته‌های پرندگان که از جنوب آمده بودند از بالای خانه‌ها گذشته و شهر را دور میزدند.

ری‌یو و دوستانش از کوشش‌های خود خسته شده و اعضای تشکیلات بهداشتی که موفق به هضم این فرسودگی نشده بودند، دیگر آن حدت و علاقه سابق را نداشتند.

ری‌یو همه این علامت‌ها را از چهره‌هاشان مشاهده میکرد.

رامبر که اداره کردن یک خانه قرنطینه‌ای را بعهده داشت به مهمانخانه خودش برگشته بود.

وی کاملاً به جریان تغلیه منازل در صورت بروز علائم بیماری آگاه شده و خواص سرم در قرنطینه در خاطر هاش نقش بسته بود، ولی نمیتوانست تعداد تلفات هفتگی را صحیحاً تخمین بزند، زیرا از جلو و عقب رفتن بیماری بی‌اطلاع بود.

دیگران هم سرگرم کارهای خود بودند، نه روزنامه مطالعه میکردند و نه برادریو گوش می‌دادند.

اگر چنانچه کسی هم شمه‌ای از نتایج حاصله از کوشش‌ها و آلامی که برای جلوگیری از بیماری بعمل می‌آمد برای آنها بیان میکرد بظاهر خودش را علاقمند نشان داده لیکن آنرا با بی‌قیدی میپذیرفتند.

گران به انجام محاسبه مربوط به طاعون ادامه می داد ولی قادر نبود نتیجه کلی را تعیین نماید .

او کارهای امدادی را در شهرداری ، و کارهای مربوط بدبیرخانه تشکیلات را نزد ری یو، انجام میداد .

شبى د کتر بالجن معمولی به گران گفت که چون از تلگرافات اطمینان- بخش زنش مشکوک بود ، لذا تلگرافی به رئیس بهداشتی آسایشگاهی که وی در آنجا تحت معالجه است کرده و جواب دادند که بیماریش وخیم شده ، ولی او را مطمئن کرده اند که بزودی معالجه خواهد شد ، لیکن دوران جدائی بطول انجامیده است ، و اکنون خود را خیلی تنها حس می کند و سپس سکوت نموده و بسئوالات گران بطور ظفره آمیزی پاسخ میداد .

در آن روزیکه کاستل به ری یو اعلام کرده بود که سرمها حاضرند و تصمیم گرفت اولین آزمایش را روی پسر کوچک آقای (اتون) که به بیمارستان آورده بود و وضعیتش بسیار ناامید کننده بود بنماید ، ری یو آخرین آمار را بنظر دوست سالخورده اش میرساند ، يك وقت متوجه شد که وی روی صندلیش بخواب عمیقی فرورفته است ، و این همان ضعفی بود که (ری یو) میتوانست خستگی خود را با آن قیاس کند .

حساسیتش از او گریخته بودند ، میدانست که کارش دیگر معالجه کردن نبود ، بلکه معاینه کردن و کشف نوع بیماری و جدائی بیماران از اقوامشان میباشد ، چه بسیار زنانی که شوهرانشان بیمار بودند و میچ دست دکتر را گرفته و فریاد کرده بودند . « دکتر او را زنده کن » . اما اکنون حرفه اش جدا کردن آنها بود نه زنده کردنشان .

يك روز باو گفته بودند : « مگر شما قلب ندارید ؟ » ، چرا او دارای کلیه خصوصیات ، قابلیتات و عواطف يك انسان بود ، آری او قلب داشت که میتوانست بیست ساعت کار کند و ناظر مرك انسانهاییکه برای فریستن و زندگی کردن آفریده شده اند ، باشد .

کسیکه در شبانه روز چهار ساعت بیشتر نمی خواهد نمیتواند احساساتی

باشد .

قبل از طاعون مردم او را مانند يك ناجی و راهنما پذیرائی میکردند ،
 با سه قرص و يك سر نك همه چیز درست میشد ، ولی حالا باتفاق سر باز بدرخانه‌ها
 میرفت، و کوبیدن ضربات ته تفنك لازم بود تا خانواده‌ای را مجبور به باز کردن
 در منزل نماید .

هفته‌ها بدین طریق می گذشتند وری یو حس میکرد که خستگی و
 مرارت فوق العاده رفته رفته او را از پای در خواهد آورد ، وی همین آثار را
 در چهره دوستان خود میدید ؛ زیرا این خستگی‌ها مافوق قدرت آنها بود ،
 بدین نحو اغلب فوائد بهداشتی را ندیده گرفته و حتی در چند مورد عملیات
 ضد عفونی را فراموش کرده بودند .

مع الوصف در این میان تنها یکنفر بود که رضایت از این زندگانی
 در چهره‌اش خوانده میشد و این شخص کوتار بود که همیشه خود را از
 این قبیل کارها برکنار نگاهداشته ولی غالباً بدیدن تارو میرفت .
 تارو که از کارهایش با خبر بود همواره باروی گشاده از او استقبال
 میکرد ، کوتار همیشه به رامبر میگفت : « این مردیست که میتوان با او
 حرف زد زیرا می فهمد .

بعضی اوقات که تارو از کار روزانه فراغت حاصل مینمود ، شب‌ها
 کوتار به گردش میپرداخت .

شبی بنا بدعوت کوتار به اپرای شهرداری که اروفه و رایدیس و
 از طرف يك دسته هنرپیشه‌هاییکه در این موقع برای نمایش دادن باین شهر
 آمده بودند بمرض تماشا گذاشته بود رفتند ، و در عقب جایگاه ار کستر جانی
 برای خود انتخاب کرده بودند ، هنگام سومین قسمت نمایش صدای عجیبی در
 سالن شنیده شد، خواننده در این اثنا خود را بجلوی صحنه کشانید و از
 آنجا بوسط صحنه سرنگون شد .

این حرکت اثر وحشتناکی در تماشاچیان بخشید که همگی يك مرتبه
 از جا برخاسته و بطرف درخروجی هجوم بردند ، و در حالیکه بیکدیگر
 فشار میدادند از در خارج شدند .

کوتار و تارو از جای خود بلند شدند و تصویر زنده‌ای از زندگانی
آنروز مردم را در مقابل چشمان خود دیدند .
در حقیقت طاعون چهره خود را در آن صحنه نشان داده بود ، و سالن
با آنهمه تجملات و صندلیهای سرخ رنگش که بادبز نهایی جا مانده روی آن
خودنمایی میکرد دل آزار و بیپوده می نمود .

۵ روزه‌های اولیه ماه سپتامبر رامبر باحدت تمام نزد ری یوکنار می‌کرد، فقط یک روز مرخصی گرفته بود، آنهم برای ملاقات (گنزاله) و دو جوان دیگر و محل ملاقات جلوی دبیرستان پسرانه بود. آنروز ظهر (گنزاله) و روزنامه نویس، آن دو جوان را که (مارسل) و (لوی) نامیده میشدند، خندان ملاقات نمودند. آنها گفتند این بار هم شانس باما مساعدت نکرد، باید تا هفته آتیه صبر نمود زیرا این هفته نوبت نگهبانی آنها نیست اما بهتر است که رامبر با ما هم منزل شود.

(گنزاله) پیشنهاد کرد که وعده ملاقات را به دوشنبه موکول نمایند، ولی آندو نفر گفتند که بهتر است که هم اکنون این رفیق را با آنجا راهنمایی کنیم.

مارسل و لوی در انتهای محله مارین منزل داشتند، آنجا خانه اسپانیولی کوچکی بود که دیوارهای ضخیمی داشت، مادر این دو جوان که پسر زن اسپانیولی خدانی بود برای آنها غذایی که با برنج تهیه کرده بود آورد، روزنامه نویس می‌خورد و می نوشید و به یک هفته‌ای که میبایست در اینجا بگذارند فکر می‌کرد، او در واقع میبایست دو هفته انتظار بکشد، زیرا نگهبانان دروازه هر پانزده روز یکبار عوض میشدند.

در طی این پانزده روز رامبر از صبح تا شام لاینقطع کار می‌کرد، شبها دیر می‌خوابید و بخواب عمیقی فرو میرفت و کمتر حرف میزد، پس از یک هفته برای اولین بار بدکتر گفت شب گذشته مشروب زیاد نوشیده‌ام و مست کرده بود و هنگامیکه از میفروشی خارج میشد ناگهان حس می‌کند که کشاله رانش ورم کرده و بزحمت میتواند بازوهای خود را حرکت دهد، آنوقت خیال کرده که مبتلا به طاعون شده است و تنها عکس العملی که نشان داده آن

بود که بسرعت بطرف بالای شهر دویده و آنجا از پشت دیوارها با فریادی بلند زنش را صدا زده است ولی در مراجعت بخانه کوچکترین علامتی از عفونت درخود نیافته است .

ری یو گفت که خوب می فهمد و همه همین کار را می کنند .

سپس افزود :

- آفای (اتون) راجع بشما با من صحبت کرده و بمن گفت که بشما نصیحت کنم تا از معاشرت با قاچاقچیان خود داری کنیند .

(رامبر) پرسید :

- منظورش از این حرف چه بوده ؟

- منظور آنست که شما در رفتن عجله کنیند .

- متشکرم دکتر .

آنگاه دست دکتر را فشرد ، در آستانه در دوباره برگشته و ازدکتر

پرسید :

- با وسائلی که در دست دارید چرا از رفتن من ممانعت نمی کنیند ؟

دکتر سری تکان داده و گفت :

- شما نیکبختی خود را در رفتن میدانید ، دلیلی ندارد که من مانع

شوم ، و نمیتوانم خوبی یا بدی اینکار را قضاوت کنم .

- برای چه بمن میگوئید عجله کنم ؟

- شاید میل داشته ام که بنوبه خود برای نیکبختی شما کاری انجام

داده باشم .

فردای آن روز را هم با یکدیگر کار کردند .

هفته بعد ، چنانکه از او خواسته بودند در خانه کوچک اسپانیولی

منزل کرد و چون آن دوجوان برای غذا خوردن بخانه نمی آمدند از او

خواهش کردند حتی الامکان کمتر از منزل خارج شود ، لذا (رامبر) همواره

با مادر پیر آنها تنها در خانه می ماند و گاهی پیرزن با وی صحبت میکرد .

یک بار پیرزن از او پرسیده بود که از انتقال طاعون بز نش نمی ترسد ؟

او پاسخ داده بود که این يك کار احتمالی بیش نیست ولی اگر در شهر

ماندگار شود میترسد برای همیشه از زنش جدا بماند. سپس پیرزن پرسیده بود:

- آیا دلپسند است؟

- خیلی.

- خیلی خوشگله.

- گمان میکنم.

- آه، پس برای همین است.

پیرزن هر روز صبح برای نیایش به کلیسا میرفت، وقتی از او پرسید:

- آیا شما بخدای خود ایمان دارید؟

«رامبر» اعتراف کرد که نه ایمان ندارد.

پیرزن گفت:

- در این صورت بزنتان ملحق شوید، زیرا غیر از او دیگر کسی برای شما باقی

نمی ماند.

شبها که جوانها مراجعت میکردند خیلی کم حرف میزدند، پس از شام (مارسل) گیتار مینواخت و لیکور مینوشید، «رامبر» هم نشسته و به تفکر مشغول میشد روز چهارشنبه وقتی که (مارسل) مراجعت نمود به (رامبر) گفت:

برای نیمه شب فردا خودت را آماده کن، زیرا زدن و نفرنگهبانی که با ما هم پست بود یکی مبتلا به طاعون شده و دیگری هم به دیده بانی گمارده شده است، بدین طریق مدت دو یا سه روز من و (لوی) تنها خواهیم بود

(رامبر) از وی تشکر نمود روز بعد هوا گرم و مرطوب و خفه کننده بود،

ساعت چهار بعد از ظهر (رامبر) لباس پوشید و گفت که می خواهد بیرون برود، (مارسل) بوی گفت:

- نیمه شب امشب ز افراموش نکنید؛ باید در محل معهود حاضر باشید.

(رامبر). بخانه د کتر رفت مادر د کتر با و گفت:

- (ری یو) در بیمارستان بالای شهر است.

روزنامه نویس خود را بآنجا رسانید؛ و پس از نشان دادن پروانه عبور

بطرف دفتر (تارو) رفت؛ (پرپانه لو) را دید که از آنجا بیرون آمد.

در يك اطاق كوچك كه بوى دارو و پارچه مرطوب از آن استشمام ميشد تارو در حاليكه آستين هایش را بالا زده و بادستمالی عرق صورت و دستهای خود را پاك ميكرد پشت ميز سياه رنگی شسته بود و رامبر را ديد و گفت :

شاهنو ز اينجا هستيد ؟

– بله، ميخواستم با ري يوصحبت كنم.

– ري يودر طالار است و آنقدر از كثرت كار خسته و فرسوده شد، كه من حتى

الامكان از مراجعه باو خودداري ميكنم:

«رامبر» نگاهي به تارو نمود؛ او هم از خستگي لاغر شده و شانه های پهنش جمع شده بود .

در اين وقت در اطاق كوفته شده و پرستاری كه ماسك سفيد بصورت داشت وارد شد و پا كنی را كه محتوی پهرست بود روی ميز گذاشته با صدای خفه ای گفت:

اينها فهرست تلفات شب هستند .

آنگاه او در حاليكه بميز تكيه کرده بود از جابر خاسته و از (رامبر) پرسيد :

– آيا بزودی عزيمت خواهيد نمود؟

– نيمه شب امشب .

– بسيار از عزيمت شما خوشوقت شدم ، اما مواظب خودتان

باشيد .

– آيا راستی ميگوئيد ؟

تارو شانه های خود را بالا انداخته و گفت :

شخصی بسن و سال من مجبور است راست بگويد ، زيرا در اين سن دروغ گوئی بسيار زننده ميباشد .

– معذرت ميخواهم ، ميخواستم دكتر را به بينم .

– ميدانم شما او را بشر دوست تر از من ميدانيد ، بسيار خوب

برويم .

– اينطور نيست .

(تارو) نگاهي باو كرد و خنديد، سپس هر دو از دالانی كه ديوار هایش بر نك سبز نقاشی شده بود گذشته و وارد اطاق كوچکی شدند ، (تارو)

از يك جبهه محتوی پارچه‌های ضد عفونی شده دوماسك بیرون آورد ، یکی را به (رامبر) داد و گفت که بصورتش نصب نماید ، روزنامه نویس پرسید که آیا اینها فایده‌ای دارند؟ و (تارو) پاسخ داد که فقط جلب اعتماد دیگران را می‌کند .

آنگاه دری را که پنجره شیشه‌ای داشت باز کرد و وارد طالار بزرگی شدند .

با وجود فصل گرما پنجره‌هایش را محکم بسته بودند و دستگاه‌های تهویه هوا که بالای دیوارها نصب شده بود هوای سوزان را بروی دوردیف تختخواب‌های خاکستری رنگ می‌پاشید .

از هر طرف صدای ناله‌های خفیف و يك نواختی شنیده میشد .

(رامبر) که از هوای گرم و هول‌انگیز طالار ناراحت بنظر میرسید بزحمت توانست دکتری یورا که بروی يك بیمار نالان‌خیم شده بود بشناسد ، دکتر غده کشاله‌ران بیمار را میشکافت ، دو نفر پرستار زن از هر طرف تختخواب پای بیمار را جداً نگاه‌داشته بودند .

دکتر پس از عمل کمر را راست نموده و آلت جراحی را به طرفی که بدست یکی از پزشک‌یاران بود ، انداخته و پس از لحظه‌ای که بستن زخم بیمار را نگاه کرد از (تارو) پرسید :

- خبر تازه چه دارید ؟

- (پروانه‌لو) قبول کرده است که بجای رامبر ، درخانه قرنطینه کار کند .

ری‌یو با سر تصدیق کرد .

- (کاستل) هم اولین ترکیبات خود را با تمام رسانیده ، تقاضای آزمایش دارد .

- بسیار خوبست .

- رامبر هم اینجاست .

ری‌یو برگشته و از روی ماسکی که بصورت داشت روزنامه نویس را

نگریستن گرفت .

- اینجا چه می‌کنید؟ شما حالا باید جای دیگری باشید .
(تارو) گفت :
- نیمه شب امروز قرار است برود .
رامبر گفت :
- میخواستم با شما حرف بزنم .
دکتر پاسخ داد :
- در دفتر تارو باشید با هم بیرون خواهیم رفت .
لحظه‌ای بعد رامبر در عقب اتومبیل جای گرفت و (ری‌یو) نیز کنار وی نشست و تارو هم ماشین را میراند ، سپس گفت :
- بنزین پیدا نمیشود ، فردا پیاده خواهیم رفت .
رامبر گفت :
- دکتر من دیگری نمی‌روم و میخواهم با شما بمانم .
دکتر باحالی خفه و صدای خفیفی پرسید :
- پس زن شما چه میشود .
- من در فکر او هستم ، اما اگر در این موقع بروم خجلت آور است .
ری‌یو با صدای محکمی گفت :
- اگر کسی نیکبختی را ترجیح دهد خجلت آور نیست .
- صحیح است آقای دکتر ، اما اگر کسی نیکبختی را تنها برای خودش بخواهد خجلت آور است .
- تارو که تا کنون ساکت مانده بود بطرف آنها برگشته و خاطر نشان کرد که اگر رامبر میخواهد در بدبختی‌های مردم شریک باشد دیگر نیکبختی برای او وجود نخواهد داشت ، حالا باید یکی از آندو راه را انتخاب کند .
رامبر پاسخ داد :
- اینطور نیست ، من همیشه فکر میکردم که در این شهر خارجی هستم و کارهای شما بمن ارتباطی ندارد ، ولی حالا آنچه را که باید به بینم دیده‌ام ، و اینرا میدانم که چه بخواهم و چه نخواهم اهل این شهر هستم و آنچه در اینجا میگذرد بهمه ما مربوط است .

هیچ کس پاسخی نداد .

آنگاه رامبر بایی صبری افزود :

- اگر چنین نیست ، آقای دکتر پس شما در این مریض خانه چه میکنید؟

آیا هم انتخاب خود را کرده اید و از نیکبختی چشم پوشیده اید؟

سکوت طولانی میان آنها حکمفرما شد و همینکه نزدیک منزل د کتر

رسیدند وی برخاسته و گفت :

- معذرت میخواهم آقای رامبر ، من نمی توانم پاسخی بشما بدهم ،

حالا که میل ندارید بروید با ما بمانید .

رامبر گفت :

- چشم پوشیدن از کسی که شخص دوست دارد بدینا نمی ارزد ، ولی

من بدون اینکه بدانم چرا این کار را می کنم .

- این حرفی است که باید آنرا بررسی کرد و نتیجه گرفت .

- چه نتیجه ای؟

- نمیتوان هم معالجه کرد و هم دانست برای چه معالجه میکند .

بلکه واجبتر از آن معالجه کردن است .

در نیمه شب آن روز (تارو) وری یونقشه محله ای را که رامبر مامور

شده بود بررسی کند برای او شرح میدادند .

تارو ساعت خود را نگاه کرد ، سپس از رامبر پرسید :

- آیا آنها را مطلع ساخته اید؟

روزنامه نویس پاسخ داد :

- قبل از اینکه بملاقات شما بیایم بآنها نوشته ام .

در واپسین روزهای ماه اکتبر بود که سرم کاستل آزمایش میشد . این آزمایش آخرین امید ری یو بود و در صورتیکه با عدم موفقیت مواجه میشد دکتر مطمن بود که شهر بکلی به بوالهوس های طاعون تسلیم میشود و مرض چنانچه بخودی خود متوقف نمیشد ماهها طول می کشید . شب همان روزیکه کاستل به ملاقات ری یو آمد پسر آقای اتون بیمار شده بود و تمام خانواده او هم میبایست به قرنطینه بروند ، (اتون) که تمام دستورات احترام میگذاشت بمحض مشاهده علائم بیماری در روی بدن طفل دکتر را برای عیادت او احضار کرده بود ، موقعی که ری یو وارد شد پدر و مادر طفل کنار تخت خواب او ایستاده و دختر کوچک را هم جدا ساخته بودند ، طفل دوره سستی و بی حالی را میگذرانند ، لذا دکتر توانست او را بلامانع معاینه کند .

همینکه سر برداشت چشمش به قاضی افتاد و پشت سر او مادرش را دید که با رنگی پریده و چشمانی گشوده از حد درحالی که دستمالی جلوی دهانش گرفته بود او را نگاه میکرد .

قاضی با خونسردی گفت :

- همان بیماری است ؟

ری یو درحالی که بچه را نگاه میکرد پاسخ داد :

- بله .

- پس در اینصورت باید آنچه دستور داده شود انجام داد .

دکتر درحالی که از نگاه کردن به مادر اجتناب میکرد گفت :

- اگر بتوانم تلفن کنم زود انجام خواهد گرفت .

آقای اتون گفت :

- من خودم او را خواهم آورد .

در اینوقت دکتر بطرف زن برگشته و گفت ،
 - بسیار متاسفم، شما باید بعضی کارهای لازم را که خودتان میدانید
 آماده کنید .

مادام اتون که شگفت زده بزمین مینگریست سرش را تکان داده و
 گفت :

- بله ، همین کار را خواهم کرد .

ری یو قبل از اینکه آنها را ترك کند پرسید ؛

- آیا به چیزی احتیاج ندارید؟

زن ساکت ماند لیکن قاضی پاسخ داد :

- خیر !

آنگاه پس از آنکه آب دهانش را قورت داد گفت :

- دکتر، طفل مرا نجات بده !

قرنطینه ابتدا يك تشریفات ساده‌ای بیش نبود ، ولی اکنون بوسیله
 ری یو و رامبر بطریق صحیح و جدی تشکیل یافته و مخصوصا مقرر شده بود که
 افراد يك خانواده از یکدیگر جدا شوند تا اگر ندانسته یکی از آنها به عفونت
 آلوده شده باشد بدیگران سرایت نکنند و سبب افزایش بیماری نگردد .

ری یو این مطالب را برای قاضی بیان کرد و اوهم آنها را مفید و نیکو
 تشخیص داد ؛ معذالك او و زنش بطریقی یکدیگر را نگریستند که دکتر
 حس کرد که تا چه اندازه این جدائی برایشان ناگوار و تلخ است .

مادام اتون و دختر کوچکش را توانستند در مهمانخانه قرنطینه‌ای که
 رامبر اداره میکرد منزل دهند ، ولی برای قاضی باز پرس جایی در آنجا
 باقی نماند و بایستی او را در اردوی جدا شده‌ها که استانداری در زمین‌های
 شهرداری و بوسیله چادرهایی که از اداره راه بامانت گرفته بود تشکیل
 میداد ، جای دهند . ری یو از این بابت ازوی معذرت خواست ، ولی آقای
 اتون گفت که این دستور برای همگان است و باید جملگی از آن اطاعت
 کنند .

طفل بیمار را به بیمارستان امدادی که در طلالار درس یکی از مدارس

باده تختخواب تشکیل شده جای دهند و ری یو حالت او را دریک بیست و چهار ساعت، مایوس کننده تشخیص داد .

این جسم کوچک را بدون عکس العملی عفونت می بلعید .

غده های کوچک و دردناکی مفاصل و اعضای ضعیف طفل را احاطه کرده بودند بیماری براو مسلط شده بود . از این جهت دکتر درصدد برآمد که سرم کاستل را روی طفل آزمایش کند .

همان شب پس از شام چند تلقیح طولانی انجام گرفت ، بدون اینکه عکس العملی از طفل مشاهده شود . سحرگاه روز بعد همه به بالین پسر بچه کوچک جمع شدند تا این آزمایش قطعی را قضاوت کنند .

طفل از حالت سستی خارج شده و دریک حالت تشنج بسر میبرد .

دکتر کاستل و تارو پهلوی او قرار گرفته و قدم بقدم پیش روی و توقف بیماری را نظارت می کردند .

برفراز تختخواب هیکل وزین تارو دیده میشد که اندکی بجلو خم شده بود .

پائین تخت خواب ری یو ایستاده و کاستل کنار او نشسته بود و بظاهری آرام بخواندن یک کتاب قدیمی مشغول بود .

با اندازه ای که روز پیش میرفت دیگران هم میرسیدند .

ابتدا پرپانه لو وارد شد و پهلوی تختخواب پشت بدیوار داده و ایستاد ، یک حالت دردناکی در چهره اش خوانده میشد و خستگی این روزها که با تمام قوا بکار پرداخته بود ، چین هائی در پیشانی پدیدار ساخته بود .

در ساعت ۷ صبح ژوزف گران هم وارد شد ، ری یو بدون گفتگو طفل را باونشان داد که با چشمانی بسته و دندانهای فشرده بدون حرکت سرش را به راست و چپ روی بالش بدون ملافه حرکت میداد .

بالاخره رامبر هم رسید ، او در انتهای تختخواب مجاور ایستاده و پاکت سیگاری بیرون آورد ، اما همینکه چشمش به طفل افتاد ، دوباره آنرا در جیبش گذارد .

كاستل همانطوريكه نشسته بود از فراز عينكش رى يو را مينگرست

سپس پرسيد :

- از پدر طفل خبر داريد ؟

رى يو گفت :

نه ، اودر اردوى جدا شده ها بسر ميبرد .

دكتر دسته آهني تخت خواب را كه طفل روى آن ناله ميكرد بستختنى فشار ميداد و نگاهش بيمار كوچك را ترك نمى گفت ، طفل بيمار ناگهان بدنش راست و دندانهايش دوباره بروى هم فشرد شده و با آرامى دستها و پاهايش را از يكديگر جدا ساخت ، از بدن كوچك و برهنه اش واز زير روانداز سربازى بوى پشم و عرق استشمام ميشد ، سپس كم كم دست و پاى خود را وسط تخت خواب جمع كرد و صدای تنفسش سريع گرديد .

(رى يو) تارو را نگاه كرد ، اوهم چشمان خود را بر گرداند .

وى در ظرف اين چند ماه مرك بسيارى از بچه ها را ديده بود ، ولى هرگز دقيقه بدقيقه ناظر درد ورنج آنها نبوده و مدت طولانى جان كندن يك بى گناه را ندیده بود .

در اينوقت طفل مثل اينكه معده اش را گزيده باشند ، بروى خود خم شد و دقايق طولانى بهمان حال باقى ماند در حالتيكه لرزش هاى تشنج آورى او را تكان ميدادند .

گوئى باد خشمگين طاعون پيكر نحيف او را زير وزش مكرر خم ميكرد . وقتى كه اين موج سوزان به منتها درجه شدت خود رسيد طفل خويشتن را جمع نموده و بانتهاي رخت خواب عقب رفت و از وحشت شعله اى كه او را ميسوزاند ديوانه وار سرش را از زير روپوش بيرون افكند ، دانه هاى درشت اشك از ميان پلك هاى چشمش بيرون جسته و روى چهره سربى رنگش چارى شدند .

در اينموقع تارو خم شد و بادستهاى سنگين خود چهره خيس شده از اشك و عرق طفل را سترد ، كاستل كتابى را كه ميخواند بست و از رى يو

پرسيد :

- از صبح تا بحال تخفیفی در وضع بیماری حاصل نشده ؟
ری یو گفت :

- نه ولی طفل بیش از معمول مقاومت کرده است .

پرپانه لو که بدیوار تکیه داده بود با صدای خفه ای گفت :

- اگر مردنی باشد بیش ازین رنج نخواهد برد .

ری یو بطرف او برگشته خواست حرفی بزند ولی سکوت کرد .

در این موقع که درخشش تابناک بامدادی فضای طالار را روشن کرده

بود ، روی پنج تختخواب دیگر پیکرهائی تکان میخوردند و بآرامی ناله

میکردند .

طفل هم با تمام قوا دست و پا میزد ، ری یو گاهگاهی نبض او را بدون

لزوم میگرفت ، گوئی میخواست خود را از بیکاری و ناتوانی بیرون آورد ،

وی خود را با طفل زچر کشیده میامیخت و میخواست با تمام قوای دست نخورده

خود او را حفظ کند ، اما کوهك از دستش میگریخت و تمام کوشش هایش

به هدر میرفت ، همه منتظر بودند ، چشمان طفل که تا آنوقت بسته بود ،

برای اولین بار گشوده شد و ری یو را نگریست .

ری یو دندانهایش را بهم میفش ؛ تار و روی خود را برگرداند ، (پرپانه لو)

بزانو در آمد و با صدای خفه ای بدعا پرداخت .

- پرورد گارا نو این طفل را نجات بده .

طفل بفریاد زدن ادامه میداد و اطراف او بیماران تکان میخوردند ، موقعی که

بیماران با صدای بلند ناله مینکردند ، صدای هق هق گریه ای در طالار پیچید ،

ری یو دید گان خود را از خستگی و نفرت بست ، وقتی آنها را دوباره گشود

تار و را کنار خود دید ، لذا گفت :

- من میروم ؛ بیش از این نمیتوانم تحمل کنم .

در این موقع غفلتاً بیماران ساکت شدند فریاد طفل رفته رفته ضعیف میشد و ناگهان

برای همیشه خاموش شد طفل مرده بود

کاستل از کتارتخت خواب برخاست و گفت :

- تمام شد .

تارو پرسید :

— آیا آزمایش را باید دوباره شروع کرد ؟

دکتر سالخورده پاسخ داد :

— شاید ، ولی گذشته از این مقاومتش زیاد بود .

آقای (ری یو) سرعت طالار را ترك گفته و وقتی که از جلوی (پرپانه لو) گذاشت وی دستش را گرفته و گفت :

کجامیروید ؟

(ری یو) باچشمان برگشته و باخشونت گفت :

شما خوب میدانید که این یکی لا اقل بی گناه بود .

سپس پیش از (پرپانه لو) اطاق را ترك گفت و خود را بانتهای حیاط رسانیده روی نیمکتی نشست و عرق صورت خود را پاک نمود او میخواست فریاد کند ، تا عقده سختی که قلبش را میفشرد بگشاید ، گرما از شاخه های درختان میریخت ، و آسمان آبی صبح بالکه های سفیدی که هوا را خفه کنند ، میکرد پوشیده میشد .
در این موقع (پانه لو) باو گفت :

— برای چه با عصبانیت با من صحبت کردید ؟ برای من هم این منظره غیر قابل

تحمل بود .

— راست است ، مرا ببخشید خستگی يك نوع دیوانگی است ، ساعت ها

است که در این شهر يك حس آشفته گی و طغیان درخودم می بینم .

می فهمم حقیقتاً آشفته کننده است چون دیگر بیش از قوه تحمل است ، اما شاید دوست داشتن آنچه را که ما نمیتوانیم الزام آور باشد ،

(ری یو) سر برداشته و گفت :

نه پدر روحانی ، من طور دیگر فکر میکنم ، من دوستی آفرینشی را که

بچه ها در آن شکنجه میشوند بشدت طرد میکنم .

(پانه لو) بالحنی افسرده گفت :

— اکنون معنی عفو و بخشایش را درك میکنم .

— این درست همان چیزی است که من نمیدانم ، و نمیخواهم با شما

در این مورد بحث کنم ، ما با هم کاره میکنیم و برای چیزی که آورده اید کفر

- و نایش است جمع شده ایم ، این از همه مهمتر است .
- بله ، بله . شما هم برای سلامت خلق کار می کنید .
- سلامت خالق کلمه عظیم و مقدسی است ، آنچه مورد علاقه من است در درجه اول گرایش بجانب توده ها و تندرستی آنهاست .
- (پانه لو) ساکت ماند و قطرات عرق از پیشانی سر ازیر شد .
- سپس برخاسته و با صدای آهسته ای گفت :
- خدا حافظ !
- دکتر هم از جا برخاسته و قدمی بطرف او برداشته و گمت :
- مرا به بخشید ، دیگر این شدت و خشونت تجدید نخواهد شد .
- مع الوصف نتوانستم شما را متقاعد کنم .
- بچه درد می خورد ، آنچه که من از آن گریزانم مرگ و بیماری است ، شما خوب میدانید که چه بنخواهید و چه نخواهید ما باتفاق هم از آنها رنج میبریم و با آنها مبارزه میکنیم .
- ریو در حالیکه دست (پانه لو) را در دست داشت و از نگرستن باو اجتناب میکرد افزود :
- حالا خدا هم قادر نیست که ما را از یکدیگر جدا سازد .

ز وقتی که (پرپانه‌لو) وارد تشکیلات بهداشتی شده بود بیمارستان و جاهاییکه طاعون دیده شده بود ترك نکرده و در رأس نجات-دهندگان قرار داشت، و با اینکه بوسیله سرم نیز حفظ میشد ولی هیچوقت با فکر مرگش بیگانه نبود.

او ظاهراً همواره آرامش خود را حفظ میکرد، اما از روزیکه مدت‌ها ناظر مرگ يك بچه بود بنظر میرسید که تغییر یافته است. روزی بدکتر گفت که مشغول تهیه رساله‌ای میباشم که موضوع آن اینست:

« آیا يك کشیش میتواند با يك پزشك مودت کند ؟ »

دکتر حس کرد که موضوع باید جدی‌تر از اینها بابت شد، لذا از او خواست که بیشتر توضیح دهد، (پانه‌لو) گفت در موعظه‌ای که باید در مراسم مس برای مردم بکند پاره‌ای از نظریات خود را بیان خواهد داشت و بدکتر گفت :

- میخواهم شما هم بیایید، چون موضوع جلب نظر شما را خواهد کرد.

(پرپانه‌لو) موعظه دوم خود را در يك روزیکه باد شدیدی میوزید بیان کرد، کسانیکه حضور یافته بودند، عده آنها کمتر از موعظه اول بود، زیرا این نوع مناظر جنابیت چیزهای تازه را برای هم شهریه‌ای ما نداشت، در موقعیت دشوار شهر کلمه تجدد معنی خود را از دست داده بود، اغلب اشخاص تکالیف مذهبی خود را ترك گفته و يك رشته مخرافات غیر معقول را جانشین آنها میسازند.

مثلاً همشهریه‌ای ما پیش گوئی‌های خارج از اندازه میکردند، در بهار شنید شد که بیماری قریباً خاتمه خواهد یافت، و هیچکس حاضر نبود

صراحتاً طول بیماری را از دیگری پرسد .

اما بهر اندازه که روزها میگذشتند ترس از اینکه این بدبختی پایانی نخواهد داشت بیشتر مردم را فرامیگرفت و قطع شدن بیماری موضوع امید آنها شده بود ، پیش گوئی های مختلف بر اساس عقاید مجوسان و مقدسین کلیسای کاتولیک ، دست بدست میگشت ، چاپخانه دارها زود از این قسمت استفاده کرده و نسخه هائی از این قبیل گفته ها چاپ کردند و دردست عموم قرار دادند ، حتی پیش گوئیهای (نستر ادموس) و (هنر اودیل) مورد بحث و مشورت قرار گرفت .

به همین سبب ، چرن خرافات جایگزین مذهب شده بود در موعظه (پانه لو) باندازه سه ربع وسعت کلیسا ، بیشتر جمعیت نبود .

(ری یو) هم خود را بآنجا رسانید ، بادبشدت میوزید و درها را تکان میداد ، در یک چنین محیط سرد و ساکتی (پرپانه لو) از منبر بالا رفت و بالحن آرام و سنجیده ای سخن رانی خود را آغاز نمود .

چیزی که باعث شگفتی حضارشده ، این بود که برخلاف اول این بار بجای کلمه شما بیشتر کلمه ما را بکار میبرد ، مع الوصف رفته رفته صدایش اوج گرفت و خاطر نشان ساخت :

.. ماههاست که طاعون همدم ماست ، اکنون همگی اورا میشناسیم و بارها اورا سرمیز غذاخوری و یادربالین کسانیکه ما آنها را دوست میداشتیم نشسته دیده ایم .

شاید بهتر بود که حرفهای او را درك میکردیم و بآن گوش فرا میدادیم .

درحقیقت چنین بنظر میرسد که در آن چیزهای آموزنده ای وجود دارد که باید آنها را دریابیم ، بیرحمانه ترین آزمایشها برای شخص مسیحی سودمند میباشد ، ولی او باید سود خود را در آن جستجو کند ، نباید سعی در بیان کردن منظره طاعون نمود ، باید کوشش کرد تا آنچه در او آموزنده است یاد بگیریم ، محققاً نیکی و بدی وجود دارند و باسانی میتوان آنها را از یکدیگر جدا ساخت ، اما شناختن بدیها کار مشکلی است ، بدیهای

بظاهر مفید و بی‌فایده هم وجود دارند ، فاسق و فاجر باید سوخته شوند ، ولی طفل چرا باید رنج ببرد ، این چیزی است که نمیتوان فهمید .

در حقیقت روی زمین مهمتر از رنج و عذاب يك طفل چیز دیگری وجود ندارد ، اما باید دلیل آنرا هم یافت ، ما زیر دیوارهای بلند طاعون ایستاده‌ایم ، در سایه کشنده اوست که باید سود خود را دریابیم ، در مابقی زندگی خدا کار ما را تسهیل میکند .

در اینجا (پرانه‌لو) نگفت چگونه میتوان از این دیوار گذشت ، در صورتیکه برای او آسان بود که بگوید ، لذات و شادمانیهای ابدیت تلافی رنج طفل را خواهد نمود ، ولی هیچیک از اینها را نگفت ، زیرا در حقیقت نمیدانست ، چه کسی میتواند ثابت کند ؟ اکنون زمانی فرا رسیده که یا باید ایمان آورد ، یا همه را انکار نمود ، اما چه کسی جرأت دارد تا همه را انکار کند .

(پرانه‌لو) در پایان موعظه خود اضافه کرد :

— برادران من ! عشق بخدا ، عشق مشکلی است ، از خود گذشتگی لازم دارد ، تنها اوست که میتواند آرام و مرگ کودکان را محو سازد یا آنها را مفید بداند .

این درس مشکلی بود که میخواستم با شما در میان بگذارم .

چند روز بعد از موعظه (پرانه‌لو) تحول بیماری تغییر منزل دادن را در شهر ایجاب مینمود ، لذا تارو مهمانخانه خود را ترك گفته و در خانه‌ری‌یو منزل کرد و پانه‌لو هم عمارتی را که باو واگذار شده بود رها ساخته و در منزل يك خانم پیری که از آسیب طاعون مصون مانده بود اقامت کرد .

يك شب هنگام خفتن درد و تب شدیدی در خود احساس نمود . روز بعد که خانم صاحبخانه بر حسب عادت زود از خواب برخاست ، مدتی گذشت و پانه‌لو از اطاقش خارج نشد ، لذا خود را باطاق پانه‌لو رسانید و او را دید که خفته و از بیخوابی شب گذشته و تنگی نفس شکایت دارد ، خانم پیشنهاد نمود تا اجازه دهد پزشکی به بالین او احضار کند ، ولی این پیشنهاد با خشونت و شدت از طرف (پرانه‌لو) رد شد ، اما کمی بعد زنك زده او

را خواست و از تندی خود معذرت خواسته و اظهار داشت که بیماریش طاعون نیست ، زیرا علائم این بیماری را در خود نمی بیند و خستگی زودگذری بیش نیست .

خانم پاسخ داد که تشویش او فقط برای سلامتی وی بوده نه برای خودش و خدا را ضامن سلامتی خویش میدانند ، و مجدداً پیشنهاد کرد که پزشکی برای معاینه او احضار کند ، این بار هم (پانه‌لو) پیشنهادش را رد کرد و توضیحاتی داد که برای خانم صاحبخانه مبهم بودند ، بالاخره خانم چنین نتیجه گرفت که تب فکر مستاجرش را مشوب ساخته ، و او باید برایش جوشانده بیاورد . خانم تصمیم داشت تعهدات خود را نسبت به مهمانش دقیقاً انجام دهد ، بنابراین هر دو ساعت یکبار باو سر کشی میکرد .

چیزیکه باعث نگرانی او شده بود حالت منقلب (پر) بود که تمام روز با آن دست و پنجه نرم میکرد ، وی پی در پی رواندازش را دور میساخت و مجدداً جمع میکرد و دست خود را به پیشانی مرطوبش می کشید .

چنین بنظر میرسید که چیزی گلویش را میفشارد و قادر نیست آنرا بیرون آورد ، سرفه‌هایش خشک و خفه کننده بود ، خانم پیر برای اینکه با بیمارش مخالفت نکرده باشد ، از احضار پزشك خود داری میکرد .

مع الوصف بعد از ظهر آنروز سعی کرد تا با کشیش صحبت کند ، لذا پیشنهاد خود را تجدید کرد لیکن او با صدای خفه‌ای گفت که به پزشك احتیاج ندارد .

خانم میزبان تصمیم گرفت تا فردا هم صبر کند ، چنانچه حال پانه‌لو اصلاح نگردد ، آنگاه به خبرگزاری (رانس‌دوک) که نمره‌اش روزی ده بار از رادیو اعلام میشد تلفن کند .

شب پس از دادن يك جوشانده خنك به بیمار خواست کمی دراز بکشد ولی بعلت خستگی زیاد تا صبح روز بعد خوابش برد و همینکه بیدار شد سرعت خود را باطاق پر پانه‌لو رسانید .

(پر) بدون حرکت دراز کشیده و با چهره‌ای بی‌رنگ به چلچراغ رنگارنگی که بالای تخت خواب آویزان بود مینگریست ، خانم پیر حالش را

پرسید و او پاسخ داد که حالش بد است و احتیاج به پزشك ندارد و کافی است که او را به بیمارستان منتقل سازند .

زن متوحشانه بطرف تلفن دوید .

ظهر بود که ریو باقامتگاه (پرپانه‌لو) رسید ، (پر) او را با همان حال بی‌قیدی پذیرفت ، دکتر او را معاینه کرد و از اینکه هیچگونه علائم عمده طاعون را در وی نیافت متعجب شد ، اما نبضش بسیار ضعیف و حالت عمومی بیمار اضطراب آور بود و کمتر امید ی به بهبودیش میرفت ، لذا به پانه‌لو گفت :

- هیچ گونه علائم بیماری در شما دیده نمیشود ، اما در حقیقت مشکوک است باید شما را مجزا کرد .

ریو از اطاق خارج شد و پس از تلفن کردن دوباره بازگشت و گفت :

من نزد شما خواهم ماند .

- مقدسین همه چیز خود را بخدا واگذارده اند و دوستی جزا ندارند . سپس صلیبی را که بالای تخت خوابش بود خواسته و همینکه آنرا گرفت دیگر حرفی نزد .

در بیمارستان او خود را تسلیم هر گونه عملی که بوی تحمیل میشد نه بود ولی صلیب را از دست نداد ، حالت کشیش مبهم بود ولی این ابهام و تردید ، اهمیت نداشت .

تب بالا میرفت و سرفه‌های خشك تمام روز بیمار را آزار میداد ، اما در آن شدت تب پرپانه‌لو هم چنان نگاه بی‌قیدانه خود را حفظ میکرد . روز بعد او را در حالیکه نیمی از بدنش بیرون رختخواب افتاده بود مرده یافتند و روی فهرستش نوشتند :

از موارد مشکوک

عید اول نوامبر مانند سالهای دیگر برگزار نشد ، هوا ناگهان تغییر کرد و گرما جای خود را به خنکی داد ، مانند سالهای

پیش باد سردی وزیدن گرفت ، ابرهای بزرگی در آسمان حرکت میکردند و خانه‌ها را با سایه خود می‌پوشاندند و پس از عبورشان روشنائی سرد و طلائی رنگ نوامبر در آسمان ظاهر میشد ، اولین پالتوهای بارانی نمایان شدند مقدار زیادی هم پارچه‌های کائوچوکی مشاهده میشد ، هنگام طاعونهای بزرگ جنوبی پزشکان برای حفظ خود لباسهاییکه از پارچه‌های روغنی دوخته بودند میپوشیدند .

مغازه‌ها از موقعیت استفاده کرده و لباسهای ازمد افتاده‌شان را به‌عنوان مصونیت بفروش می‌رساندند .

سالهای پیش از این در این ماه تراموای گل‌های داودی میرسید و مردم آنها را خریده و قبور نزدیکانشان را گل‌باران میکردند ، ولی امسال کسی ب فکر آنها نبود و عید مردگان را ندیده گرفتند و بر حسب گفته کوتار در این مواقع ه روز عید مردگان میباشد .

در حقیقت آتشی سوزنده طاعون ، کوره‌های جسد سوزی را گرم نگه‌داشته بود ، و دیگر تعداد مردگان روز بروز افزایش نمی‌یافت .

دکتر (ریشار) آنرا علامت بهبودی میدانست ، و مردم این عدم افزایش را از اثر سرم جدید (کاستل) می‌پنداشتند ، اما هیچ چیز را نمیتوانستند پیش‌بینی کنند .

در تاریخ بیماریهای مسری جهش‌های غیرمنتظره‌ای وجود داشته‌است . استانداری برای تسکین افکار عمومی ، درصدد برآمد انجمنی از پزشکان تشکیل داده و گزارشی درباره این موضوع از آنها بخواهد ، ولی در همین موقع دکتر (ریشار) به بیماری طاعون درگذشت .

اداره در برابر يك چنین نمونه‌ای به بدبینی خود برگشت، (کاستل) با دقت مشغول ساختن سرم خود بود، همه جا تبدیل به بیمارستان و قرنطینه شده بود، تنها يك محل باقی میماند بود و آنهم عمارت استانداری بود، پزشکان و دستیاران بانهایت جدیت کار میکردند، اکنون اشکال کبدي عفونت، از چهار گوشه شهر ظاهر شده و افزایش مییافت.

در میان استفراغ خونین، بیمار تلف میشد.

بیم آن میرفت که سرایت این نوع جدید بیماری افزایش یابد، عقاید متخصصین در این مورد متفاوت بود معذالك برای اطمینان بیشتر، اجزاء بهداشتی شروع کردند تا با ماسکهای گاز ضد عفونی مجهز شده و تنفس نمایند، اما از موارد طاعون غده‌ای کاسته شده بود، بنابراین تعداد تلفات موازنه خود را حفظ کرده بودند.

مع الوصف اشکال فراهم کردن آذوقه با زمان پیش میرفت، مواد اولیه مورد احتیاج مردم در بازار به قیمت سرسام آوری عرضه میشد، خانواده‌های فقیر در موقعیت دشواری قرار گرفته ولی اغنیاء نسبتاً در رفاه بودند، اقرا بدن طریق رنج می‌بردند و با دل‌ننگی به شهرها و ویلا قاتی که در آنجاها زندگی آزاد بود و نان گران نبود فکر میکردند و چون نمیتوانستند بقدر کفایت آنها را تغذیه کنند احساسات نامعقولی را در آنها ایجاد مینمود، بطوریکه روی دیوارهایی که راه عبور استاندار بود نوشته بودند نان و آزادی این فورمولها تظاهراتی در عقب خود داشت که بزودی جلوگیری میشد، ولی وخامت آن در نظر هیچکس نهفته نبود.

روزنامه‌ها که از دستورات صادره تبعیت مینمودند مردم را بآرامش و خونسردی دعوت میکردند، ولی این دعوتها صرفاً برای اینکه خاطره صحیحی از آرامش و خونسردی دعوت بدست آورد کافی بود.

قرنطینه وارد و گاههای مجزاشدگان که از طرف استانداری تشکیل شده بود وارد گردید.

تارو در یاد داشتهای خود شرحی درباره يك اردوگاه که در یکی از زمین‌های ورزش شهرداری تشکیل شده بود و او با اتفاق (رامبر) از آن دیدن

کرده بود چنین گزارش میدهد که این زمین ورزش تقریباً نزدیک دروازه‌های شهر واقع شده که یک طرف آن خیابانی است که تراموا عبور میکند و طرف دیگرش زمین بایری میباشد که تا فلات شهر امتداد دارد و بوسیله دیوارهای بلند سیم‌نی احاطه شده که برای جلوگیری از فرار اشخاص کافست نگهبانی جلوی درهای آن کشیک دهد، ساکنین این اردوگاه بدون اینکه به بینند فقط صدای ترامواها را که می‌گذشتند در تمام روز می‌شنیدند و از سرو صدای زیاد آنها ساعات ورود و خروجشان را حدس می‌زدند و بدین طریق میدانستند که در چندمتری آنها زندگی ادامه دارد.

تارو و رامبر بعد از ظهر روز یکشنبه را برای رفتن باین زمین انتخاب کرده بودند رامبر، گنزاله‌را که فوتبالیست قابلی هم بود پیدا کرده و میبایست او را برای اداره نگهبانی اردو به اداره کننده آنجا معرفی نماید. وقتی آنها وارد شدند تریبونهای (۱) زمین پر از جمعیت، و زمین هم از صدها چادر سرخ‌رنگ پوشیده شده بود و ازدور رختخوابها و لنگه بارهای زیادی بچشم می‌خورد.

روزهای گرم و بارانی را مجزاشدگان بآنجا پناه میبردند و هنگام غروب مجدداً به چادرهای خود برمی‌گشتند، زیر سر پوشیده‌ها دوش‌های آب سرد قرار داشت و رختکن‌ها را هم تبدیل به دفاتر و در مانگاه کرده بودند. تارو از رامبر پرسید:

- اینها روزها چه می‌کنند؟

- هیچ.

تقریباً تمام آنها آستین‌هاشان بالا زده بود و این جمعیت عظیم بطور شگفت‌آوری خاموش بودند.

رامبر گفت:

- روزهای اول اینها باهم نمی‌ساختند، اما باگذشت ایام کم‌کم با

یکدیگر حرف زدند.

۱ - منظور از تریبون، سرپوشیده‌های اطراف زمین ورزش

میباشد.

(تارو) آنها را خوب درك می‌کرد و میدید که همگی در چادرها جمع شده و بشنیدن .

صدای مگس و خارانندن خود مشغول میشود و اگر صاحب‌دلی بدست می‌آوردند فریادخشم و وحشت خود را بگوش او میرساندند، ولی هرچه جمعیت اردو زیاد میشود يك چنین کسی هم نایاب میگردد، بنا بر این چاره‌ای جز سکوت و برحذر بودن ندارند، درحقیقت يك نوع بدگمانی از آسمان خاکستری ولی درخشان بروی چادرهای قرمز نرو میریخت .

آری آنها در يك حال بی اعتمادی بسر میبرند، زیرا آنان را از دیگران، از آنها؛ یک که زندگانیشان را اصلاح کرده بودند جدا ساخته‌اند، دوستانشان که از اقدامات خود برای خارج ساختن آنها نتیجه نگرفته و خسته شد بودند، آنان را فراموش کرده‌اند، این امری است طبیعی، کسی از روی حقیقت نمیتواند در فکر کسی باشد .

فکر کردن به کسی آنست که دقیقه بدقیقه در فکر او بوده و نه کارهای خانه، و نه پرواز مگس نه غذاها و نه خارش او را از فکر کردن منحرف نسازد، اما همیشه مگس‌ها و خارشها وجود دارند و برای همین است که زندگی کردن مشکل میباشد .

هنگام مراجعت، مدیر اردو به طرف آنها آمده و گفت :

- شخصی بنام آقای (اتون) میخواهد شمارا به بیند .

سپس آنها را بطرف سرپوشیده‌ها که آقای اتون در کناری نشسته بود برد او بمحض دیدن آنها برخاست، قاضی حالت خسته‌ای داشت، به آنها گفت که از دیدنشان بسیار خوشوقت است و تقاضا دارد که از طرف او از (ری‌یو) سپاسگزاری کنند

آنگاه پس کمی سکوت افزود :

- امیدوارم که (فیلیپ) زیاد رنج نبرده باشد .

اولین دفعه بود که تارو از قاضی اسم پسرش را می‌شنید .

تارو گفت :

- خیر، درحقیقت رنجی نبرد .

هنگامیکه قاضی را باتفاق مدیر اردو ترك می گفتند ، تارو ورامبر سروصدای زیادی از سرپوشیده‌ها شنیدند و سپس بلندگو که در روزهای خوشی برای نتیجه مسابقه ها و معرفی اکیپ‌ها بکار میرفت ساکنین اردو را به مراجعت به چادرهای خود جهت تقسیم غذای شب دعوت نمود و آنها هم بآرامی سرپوشیده‌ها را ترك گفته و بچادرهای خود رفتند، در این موقع دوچار چرخه كوچك الكتریکی محتوی دو ديك بزرگ ، از میان چادرها گذشته و با فرو بردن دو ملاقه بدرون ديك غذای شب را تقسیم نمودند .

تارو بمدير گفت :

– این يك طريقه علمی است ؟

مدیر در حالیکه دست آنها را میفشرد پاسخ داد :

– بله ، علمی است .

کم کم سایه شب بروی اردو میافتاد و صدای فاشقا و بشقاها از هر طرف بلند میشد ، خفاش‌ها از روی چادرها پرواز کرده و غفلتا ناپدید می شدند ، صدای تراموا از آنطرف دیوار بگوش میرسید .

تارو هنگام عبور از دروازه‌ها با صدای خفیفی گفت :

– بیچاره قاضی ، باید برای او کاری کرد ، اما چگونه میتوان بوی

كمك نمود ؟

ردوهای بسیاری در شهر بودند که راوی بواسطه نداشتن اطلاعات مستقیم چیزی نمیتواند درباره آنها بیان کند ، ولی تنها مطلبی که میتوان اضافه نمود اینست که وجود اردوها و بوی انسانی که از آن برمیخاست وهم چنین صدای قوی بلند گوها و دیوارهای مرموز و ترس از این مکانهای لعنتی به روحیه همشهریهای ما سنگینی کرده ، باضطراب و ناراحتی همه میافزود و حوادث و زردخوردها را با مقامات مسئول زیادتر میگیرد .
در اواخر ماه نوامبر صبحها خیلی سرد شدند و بارانهای سیل آسا سنک فرش خیابانها را شستهشوداده و پس از عبور ابرها ، آفتاب بی رمقی نور خود را بروی شهر پراکنده میساخت .

یک روز ، طرف ساعت ده بعد از ظهر ، پس از یک روز کار طولانی و خسته کننده ، تارو باتفاق ریو برای عیادت پیرمرد تنک نفس دار رفتند ، همینکه وارد اطاق شدند صدای رفت و آمدی را از بالای سر خود شنیدند . پیرزن صاحبخانه اظهار داشت که اینها همسایهها هستند که روی بام می باشند زیرا بامها بیکدیگر راه دارند و زنان محله میتوانند بدون خارج شدن از در از راه بام به خانه همدیگر بروند .
پیرمرد گفت :

– بله ، بروید بالا ، هوای آنجا خوب است .
تارو و ریو باهم بالای بام رفتند و آنجا را خالی و مزین به سه صندلی یافتند ، از یک طرف تا چشم کار میکرد پشت بام و از طرف دیگر ، از فراز خیابانها و بندر نامرئی گذشته و در افق ، بآنجائی که آسمان و دریا باهم مخلوط میشدند منتهی میشد .

دکتر گفت :

- جای خوبی است ، مثل اینست که طاعون باینجادست نیافته .

- بله جای خوبی است .

آنگاه تارو ازدکرسؤال کرد :

- آیا شما مرا دوست خود میدانید و به من محبت دارید ؟

- بله ، چنین است .

آنوقت تارو بسادگی گفت :

- خیلی علاقه مندم بدانم چگونه مقدس میشوند .

- اما شما ایمان بخدا ندارید .

- صحیح است ، میخواهم يك مندرس بی خدا بشوم .

دراینموقع ناگهان سروصدائی از دور شنیده شد و روشنائی زیادی

جستن نمود و بادصدای شلیک و فریادهائی را بگوش آنها رسانید که اندکی

بعد بخاموشی گرائید .

تارو گفت :

- بازهم زدو خورد جلوی دروازه ها .

- بله ، اما حالا دیگر تمام شد .

تارو زیر لب گفت :

- بطور کلی خیر ، بازهم قربانی هائی خواهد داشت .

- شاید چنین باشد ، ولی دلبستگی من با مغلوبین ، بیشتر از تقدس

است ، آنچه را که من علاقه مندم انسان بودن است .

- بله ، ما هر دو در جستجوی يك چیز هستیم .

دکتر فکر میکرد که تارو شوخی میکند ، اما درپرتو نور مبهمی که

از آسمان می تابید چهره او را غمگین و جدی یافت ، سپس تارو افزود :

- حالا میدانید برای استحکام بخشیدن به دوستیمان چه باید بکنیم ؟

- هرچه میل شما باشد .

– برویم يك حمام دریا بگیریم ، زیرا برای مقدس آتیه ، يك خوشحالی شایسته‌ای میباشد ، با جواز عبوری که داریم ، میتوانیم به ساحل برویم ، بالاخره بسیار احمقانه است که فقط در میان طاعون زیست کنیم ، مسلماً انسان برای مبتلایان باید مبارزه کند ، اما اگر کسی را دیگر دوست نداشته باشد ، مبارزه بچه درد میخورد ؟

– بله ، برویم بساحل .

لحظه‌ای بعد اتومبیل آنها نزدیک نرده‌های بندر توقف نمود ، ماه طلوع کرده بود و آسمان ، سایه‌های بی‌رنگی بهم‌جا میپراکند ، آنها جواز عبور خود را به نگهبان نشان دادند که مدتی مورد بررسی قرار گرفت و سپس از میان زمین پوشیده شده از چلیك و سبوه‌های شراب و ماهی عبور کرده بطرف موج شکن رفتند و کمی بیش از رسیدن با آنجا بویید گیاهان آبی وجود دریا را اعلام میکرد .

آنها از تخته سنگ‌های ساحل بالا رفتند ، دکتر که چهره آبله دار تخته سنگ را زیر دستهای خود میدید خوشی عجیبی در خویشتن احساس مینمود ، او بطرف تارو برگشت ، در چهره آرام دوستش نیز همین خوشی را دریافت .

آنها لباسهای خود را از تن در آوردند ، ری‌یو اول بآب فرورفت ، آب دریا نرم گرم بود ، او منظمأ شنا میکرد ، ضربان پایش جوششی از کف در عقبش باقی میگذاشت ، آب در طول بازوانش فرار میکرد و به ساقه پاهایش می‌چسبید ، از صدای برخورد آب فهمید که تارو هم وارد آب شد .

ری‌یو به پشت در آمد و رو با آسمان پر از ستاره ، بی‌حرکت ماند و نفس‌های عمیقی می‌کشید در این موقع صدای کوفته شدن آب سکوت عمیق آن اطراف را بهم‌زد ، تارو نزدیک بود و صدای تنفسش بطور وضوح شنیده میشد ، ری‌یو برگشته و کنار رفیقش قرار گرفت و با وی شروع بشنا کردن نمود ، آنها چند دقیقه‌ای دور از شهر و طاعون آزادانه بشنا پرداختند و سپس به ساحل باز گشتند و لباسهای خود را دوباره پوشیده و

مراجعت نمودند .

خاطره این شب برای آنها شیرین و سکرآور بود .

دکتر میدانست که تارو هم مثل او ، بخود می گوید : بیماری آنها را فراموش کرده ولی اکنون باید دوباره شروع نمود و مبارزه کرد ، مبارزه ای مداوم و خستگی ناپذیر ، مبارزه ای که تمام مواقع را از میان بردارد و راه را برای آسوده زیستن هموار کند ، مبارزه ای کشنده و بی امان .

آری باید دو باره آغاز کرد، طاعون هیچکس را مدت‌ها فراموش نمی‌کند، در طی ماه دسامبر سینه‌همشهریهای ما را مشتعل ساخته و کوره‌ها را روشن کرد، اردو‌ها را پر جمعیت ساخته و با حوصله و طمأنینه پیشروی خود را ادامه داد، اولیای امور روی روزهای سرد برای متوقف شدن این پیشروی حساب می‌کردند، ولی بیماری از میان اولین مشکلات فصل بدون وقعه پیش میرفت.

اماد کتر. لحظات صلح و دوستی بیش از یک روز برای او باقی نماند روز بعد، باز هم یک بیمارستان افتتاح کردند و او با بیماران تنها ماند.

بیماری اکنون شکل کبدی بخود گرفته و بیماران بعوض اینکه دست به دیوانگی زده و اعتراض نمایند خودشان را معرفی می‌کردند، آنها را اینقطع آب می‌خواستند و احتیاج به گرم شدن داشتند.

در اواخر ماه دسامبر (ری‌یو) نامه‌ای از آقای (اتون) قاضی باز پرس که هنوز در اردو بسر می‌برد دریافت داشت، او در نامه نوشته بود که دوره قرنطینه او گذشته و مدیر اردو تاریخ ورود او را نتوانسته پیدا نماید و بی‌جهت او را نگهداشته‌اند، زنش مدتی است از آنجا خارج شده و با ستانداری اعتراض کرد اما باوروی خوش نشان نداده‌اند.

دکتر بوسیله (رامبر) در مورد وی اندام نمود و چند روز بعد آقای اتون را ملاقات کرد، (ری‌یو) از این اشتباه اظهار تاسف نمود ولی اتون در حالیکه کلمات را وزن می‌کرد گفت:

— در دنیا همه اشتباه می‌کنند.

سپس د کتر از او پرسید:

— حالاً می‌خواهید چه بکنید آقای (اتون)؟ پرونده‌ها انتظار شمارا دارند

— نه، می‌خواهم مرخصی بگیرم.

— در حقیقت شما احتیاج با استراحت دارید.

- موضوع استراحت نیست، میخوام دو باره بار دو بر گردم
 - شما تازه از آنجا خارج شدید .
 - متوجه منظورم نشدید ، غرضم اینست که اشخاص هستند که داوطلبانه در
 اردو شرکت دارند .
 پس از کمی مکث افزود :
 - بدین طریق یک سرگرمی خواهم داشت و کمتر جدی می طفلم را حس
 خواهم کرد .
 (ریو) لحظه ای او را نگریست و سپس گفت :
 - بسیار خوب، حالا که اینطور مایلید، من برای انجام آن اقدام میکنم
 درحقیقت دکتر اقدام کرد ، شهر طاعون زده جریان معمولی خود را
 تا عید نوئل از سر گرفت .
 تارو به گردش همه جانبه و موثر خود ادامه میداد .
 رامبر برای دکتر فاش ساخت که بکمک دونگهان دروازه شهر یک
 سیستم مخفیانه مکاتبه با زنش برقرار ساخته و گاهگاهی نامه ای از او دریافت
 می کند ، و بدکتر پیشنهاد نمود که از این سیستم استفاده نماید ، او هم پذیرفته
 و پس از ماههای طولانی برای اولین بار نامه ای بزنش نوشت ، از طرفی
 کوتا سفته بازیهای کوچکش رونق داشته و او را ثروتمند میکردند .
 نوئل این سال ، بعوض عید مذهبی ، عید جهنمی شد بود ، در مغازه های
 محروم از روشنائی ، جعبه های خالی شکلات ، پشت ویتترین ها دیده میشدند
 در تراواها چهره های گرفته ای در رفت و آمد بودند ، هیچ چیز نوئل امسال
 شباهتی با سالهای گذشته نداشت .
 شب پیش که آن بیعادگاه برای دیدن دکتر نیامد و ریو ازین بابت
 مضطرب شده بود ، صبح روز بعد بمنزلش رفت و او را نیافته بود .
 همه از غیبت اونگران بودند ، مقارن ساعت یازده رامبر به بیمارستان
 آمد و دکتر را مطلع ساخت که گران را از دور ، در کوچه ها سرگردان
 دیده ، ولی از نظرش ناپدید شده است ، لذا دکتر و تارو با اتومبیل
 به جستجوی او پرداختند .

مقارن ظهري یو از اتومبیل پیاده شد و ازدور گران را دید که تقریباً خود را به ویتترین یکی از مغازه‌های مملو از اسباب بازیهای چوبی چسبانده و اشک از چشمانش جاریست .

این اشکها ریو را نیز منقلب ساخت ، زیرا او هم دوران نامزدی آن مرد بدبخت را بخاطر میآورد .

ریو میدانست که گران به چه چیز میاندیشد و گریه میکند ، او میدانست دنیای بدون عشق دنیای مرده‌ای است .

گران ، ریو را درآینه دید ، پشت خود را به ویتترین داده و بمحض آمدن دکتر گفت :

– آه دکتر ! آه دکتر !

دکتر قادر نبود حرف بزند ، زیرا این درماندگی که در این لحظه قلبش را میفشرد ، خشم زیادی بود که برای افراد در مقابل آلام و مصائب دست میدهد و همه چیز در آن سپیند .

گران گفت :

– میخواستم نامه‌ای به (ژان) بنویسم ، تا او بداند برای اینکه بتواند بدون پشیمانی خوشوقت باشد .

دکتر او را با خود برد و گران هم بریده بریده ادامه میداد :

– مدتیست که میخواهم آرام بوده و حالت عادی خود را حفظ کنم ، ولی دیگر طاقت ندارم .

در اینجا گران متوقف شد ، تمام اعضایش میلرزید ، دکتر دستهای سوزان او را گرفته و گفت :

– باید بخانه برگردیم .

اما گران از دست او گریخته و چند قدمی دوید ، سپس ایستاد و بدور خود چرخ میزد و در پیاده‌رو بزمین نقش بست .

عابری از دور باو مینگریستند . ولی جرئت نزدیک شدن باو را نداشتند .

دکتر ناچار شد پیرمرد را بغل کند .

اکنون گران در رختخواب خود بود ، حالت خفقانی داشت ، ری‌یو فکر میکرد که او خانواده‌ای ندارد ، چه‌فایده‌ای دارد به بیمارستان منتقل شود خودش و تارو از او پرستاری خواهند کرد .

گران که سرش روی بالش قرار داشت رنگ پوستش سبز و چشمانش خاموش بودند و خیره به آتشی که تارو در نجاری با خرده چوبها يك صندوق روشن میکرد می‌نگریست ، سپس گفت :

- حال خوب نیست .

ری‌یو باو سفارش کرد ساکت باشد ، تا وی مراجعت کند .

چند ساعت بعد ری‌یو و تارو ، بیمار را دیدند که روی تختخوابش نیم خیز شده و آثار پیشروی مرض از چهره‌اش خوانده میشد ، اما او هوش و حواس خود را ازدست نداده بود ، از آنها خواهش کرد اوراق خطی را که در یکی از کتوهای میزاست باو بدهند تارو آنها را باو داد ، گران هم پس از آنکه اوراق را بخود فشرد بد کتر داد تا بخواند ، دکتر اوراق را مطالعه نمود ، همه آنها شامل يك جمله بودند که بطرق مختلف نگاشته شده بود ، در آخرین صفحه با کمال دقت نوشته شده بود :

« (ژان) بسیار عزیزم ؛ امروز نوئل است . »

(گران) گفت:

- بله بخوانید

(ری‌یو) چنین خواند .

« يك روز صبح زیبای ماه مه زن رعنائی ، سوار بر يك مادبان سفیدخیا با نهایی »

« پر گل جنگل بولونی را طی میکرد . »

در اینجا (گران) با صدای تباداری گفت :

- آه ، کلمه زیبای صیح نیست ، باید آنرا با کلمه دیگری عوض کرد .

(ری‌یو) از زیر رواند دست او را گرفت ، ولی (گران) در حالیکه بزحمت

نفس می‌کشید فریاد زد :

- آن را بسوزانید !

دکتر تامل کرد ولی (گران) با صدای تشنج آوری گفته خود را تکرار کرد

(ری‌یو) بناچار آنها را در آتش افکند: وقتی دکتر بطرف بیمار برگشت او را دید که روی خود را بسمت دیوار بر گردانده است. آنگاه سرم را باو تزریق کرده و به (تارو) گفت:

- (گران) شب را بروز نخواهد رسانید.

(تارو) پیشنهاد کرد که شب را نزد بیمار بماند، دکتر این پیش نهاد را نپذیرفت. (ری‌یو) تمام شب را در فکر (گران) بود، فردا صبح او را دید که در روی تخت خواب مشغول صحبت کردن با (تارو) می‌باشد تب قطع شده بود و هیچگونه آثاری بجز ضعف عمومی در او یافت نمی‌شد.

دکتر به (تارو) گفت که باید باز هم منتظر بود، اما ظهر هم تغییری حاصل نشد هنگام شب او را نجات یافته دانستند، ولی (ری‌یو) چیزی از این رستاخیز درک نمی‌کرد.

در هفتمین ایام دختر بیماری را نزد دکتر آوردند که در حال هذیان بود و تمام علائم طاعون کبدی در او دیده می‌شد. (ری‌یو) حال او را نوید کننده تشخیص داد و بمحض رسیدن به بیمارستان وی را از دیگر بیماران مجزا ساختند، اما صبح روز بعد تب پائین آمد دکتر این تخفیف را علامت بدی دانست، ولی ظهر تب بالا نرفت و شب چند عشری افزایش یافت، روز بعد بکلی قطع شد. دختر جوان با اینکه ضعیف بود آزادانه تنفس می‌کرد، (ری‌یو) به (تارو) گفت که برخلاف همه قواعد دختر نجات یافته است. اما در جریان همان هفته چهار مورد به همین نحو در قسمت دکتر (ری‌یو) دیده شدند، در آخر هفته دکتر و (تارو) به عیادت پیر مرد تنگ نفس دار رفتند. پیر مرد بدکتر گفت:

- آیا آنها باز هم بیرون می‌آیند؟

- کیها؟

- موشها دیگه.

در طی ماه آوریل بطور کلی موش دیده نشده بود، پیر مرد در حالی که دستهای خود را بهم می‌مالید گفت:

دویدن آنها را باید دید! خوب اینهم يك تفریحی است .
 او دوموش زنده را دیده بود که از خیابان وارد منزلش شدند و بقراری که
 همسایگانش بوی گفته اند در منزل آنها هم دوباره پیدا شده اند، در بعضی چوب
 بست ها رفت و آمد آنها که مدتی فراموش شده بود دوباره شنیده میشود .
 (ری بو) منتظر سرشماری عمومی که در پایان هر هفته انتشار می یافت
 ماند در آنها عقب نشینی بیماری را قید کرده بود .
 پایان قسمت چهارم .

قسمت پنجم

با وجود اینکه این عقب‌نشینی بیماری غیر مترقبه بود، ولی همشهریهای ما در خوشحالی عجله نکردند، زیرا ماههای گذشته در عین حال که میل برهائی آنها را افزایش داده بود بانها احتیاط را نیز آموخته و آنان را عادت داده بود که کمتر روی پایان نزدیک بیماری مسری حساب کنند.

مع الوصف این واقعه جدید دهان بدهان می‌گشت و یک امید غیر منتظره در قلبها ایجاد می‌نمود و صحبت از دوباره تشکیل شدن زندگی پس از طاعون بود.

همه متفق بودند که آسایش و راحتی‌های زندگی گذشته یکمرتبه بدست نخواهد آمد و آسانتر از همه خراب کردن و دوباره ساختن است و اصلاح امر خواربار مردم را از دلواپسی رها خواهد ساخت، در روزهای اول ماه ژانویه سرمای سختی در شهر مستقر شده بود.

معدالك آسمان بیش از هر وقت دیگر آبی بوده و باد رخشندگی خود شهر را پی‌درپی لبریز از نور و روشنائی میکرد.

در این هوای تصفیه شده، طاعون در ظرف سه هفته قوس نزولی خود را طی کرده و کلیه قوای را که ماهها جمع کرده بود از دست داد.

سرم (کاستل) که تا کنون نتوانسته بود موثر واقع شود ناگهان یک رشته موفقیت‌هایی بدست آورد و اقدامات پزشکان که بیش از این نتیجه نداده بودند یکمرتبه موثر شدند.

فقط گاهگاهی بیماری‌جان میگرفت و سه یا چهار نفر را که امید

بهبودیشان میرفت با خود میبرد .
 اینهم بدبیاری کسانی بود که درعین امید طاعون آنها را میکشت .
 این بدبیاری دامنگیر (اتون) هم شد .
 (تارو) گفت :
 - واقعاً آدم بدشانسی بود .

مع الوصف عفونت در تمام خطوط عقب می کشید .
 اعلامیه فرمانداری تأیید کرد که موفقیت‌هایی که بدست آمده بود مجدداً
 بازگشته .

در ۲۵ ژانویه استانداری پس از مشاوره با کمیسیون پزشکی اعلام
 کرد که بیماری را میتوان خاتمه یافته دانست ، در اعلامیه خاطر نشان شده
 بود که از نظر احتیاط که مورد تأیید مردم میباشد تا دو هفته با زهم دروازه‌ها
 بسته خواهد ماند و تا يك ماه اقدامات پیشگیری ادامه خواهد داشت .

شب آن روز يك خوشحالی پرهیجان شهر را فرا گرفته بود .
 استانداری برای افزودن باین خوشحالی دستور داد روشنایی دوران
 پیش از طاعون ، دوباره بشهر داده شود .

آنگاه در پرتو درخشش خیابانها ، زیريك آسمان سرد و صاف ، مردم
 با خنده و سروصدای زیاد بگردش پرداختند .

در آنشب (تارو) و (ری‌یو) باتفاق (رامبر) در میان جمعیت راه میرفتند
 و مدت‌ها پس از عبور از خیابانها صدای خوشحالی مردم را از قفای خود
 می شنیدند .

آری آزادی با چهره‌ای مخلوط با خنده و اشك نزدیک میشد .
 در این لحظه (تارو) روی پیاده‌رو جسمی را دید که با سبکی میدود ،
 این جسم گربه‌ای بود که (تارو) از بهار تا کنون برای اولین بار میدید .
 حیوان در میان کوچه قدری ایستاد و پنجه‌های خود را لیسید ، سپس
 سرعت در تاریکی شب ناپدید شد .

در این وقت که بنظر میرسید طاعون دور میشود و به کنام مجهولی که با تانی و سکوت از آنجا خارج شده بود بر میگردد ، شخصی در این شهر وجود داشت که این عزیمت او را دچار بهت نموده بود . اگر یاد داشتهای (تارو) را قبول داشته باشیم این شخص (کوتار) است .

در واقع از موقعیکه آثار طاعون شروع به پائین آمدن کردند این یادداشتها شکل عجیبی بخود گرفتند و برای اولین بار تاثیر خارجی خود را از دست داده و جای خود را به ملاحظات و افکار شخصی دادند . در میان یادداشتهای او شرحی هم راجع به پیرمرد و گربه‌ها دیده میشود .

تارو به جستجوی او پرداخته و چند روز پس از شب ۲۵ ژانویه در همان کوجه کم عرض و طول گربه‌ها را یافت که در آنجا ، زیر نور آفتاب خود را گرم میکردند ، اما در ساعت معمول دریچه‌های خانه بسته ماندند و در ظرف روزهای بعد نیز دریچه‌ها گشوده نشدند ، (تارو) چنین نتیجه گرفت که یا پیرمرد آزرده خاطر شده و یا مرده است .

از وقتیکه آمارها پائین آمده بودند (کوتار) چندین بار به بهانه‌های مختلف بدیدن دکتر رفته بود ، اما در حقیقت هر دفعه از تحولات و سر بیماری اطلاعاتی از وی میخواست ، یک بار هم دکتر با او گفته بود با وجود علائم مساعدی که آمارها نشان میدهند ولی بهتر است حالا پیروزی را اعلام نکنیم .

(کوتار) پرسیده بود :

- آیا منظور از دو باره ظاهر شدن بیماری است ؟

- بله ، همانطوریکه ممکن است بیماری یکباره قطع شود این امکان

هم وجود دارد .

این تردیدها که برای همه مردم اضطراب آور بود در (کوتار) آسایش
خاطری بوجود میآورد .

از روز صدور اعلامیه استانداری (کوتار) بکلی ناپدید شد اما دو
روز بعد (تارو) او را دید که در کوچه ها سرگردان است .

کوتار از او خواست که باتفاق تا حومه شهر بروند ، اما تارو بواسطه
خستگی از کار روزانه مردد بود .

ولی کوتار اصرار کرد و (تارو) قبول نمود .

در میان راه از تارو پرسید آیا فکر میکنند که اعلامیه استانداری
برای متوقف ساختن يك . بلا کافی نیست؟ ولی میتوان عاقلانه فکر کرد که
بیماری بدون پیش آمد غیر مترقبه ای در جریان پایان یافتن است .
کوتار پاسخ داد :

- بله ، اما این پیش آمدها همیشه وجود دارند .

(تارو) خاطر نشان ساخت که استانداری این پیش آمد غیر مترقبه را
با دو هفته مهلت برای باز شدن دروازه ها پیش بینی کرده است .
(کوتار) با حالت گرفته و مضطرب پاسخ داد :
- کار خوبی کرده .

تارو عقیده داشت که بهتر است باز شدن دروازه ها و برگشت بزندگانی
معمولی ، مورد بررسی قرار گیرد .
(کوتار) گفت :

منظور شما از بازگشت بزندگانی معمولی چیست ؟

(تارو) درحالیکه می خندید گفت :

- فیلم های جدید سینماها .

اما (کوتار) نخندید ، او میخواست بدانند آیا میتوان فکر کرد که
طاعون هیچ چیز در شهر تغییر نخواهد داد و همه کارها مانند سابق از
سر گرفته خواهد شد ؟ اما (تارو) فکر میکرد چه تغییری بکند و چه نکند

يك چیز را نمیتوان فراموش کرد ، آنهم اثری است که طاعون در قلبهای توده باقی خواهد گذارد .

(کوتار) اعلام داشت که موضوع قلب برای او جالب نیست ، وی علاقه مند است بداند آیا تشکیلات تغییر شکل نخواهند داد ؟ مثلاً دستگاہها مانند گذشته کار خواهند کرد ؟

(تارو) گفت که این موضوع را نمیداند ، اما ممکن است مسائل جدیدی پیش آید که تجدید تشکیلات قدیم را ایجاب کند .
(کوتار) اظهار داشت :

– ممکن است ، در حقیقت همه چیز باید از سر گرفته شود .
در اینموقع بدرخانه (کوتار) رسیدند ، دونفر که لباس پاکیزه ای به تن داشتند از تاریکی دالان غفلتا بیرون آمده و پرسیدند :

– آیا شما (کوتار) هستید ؟

اما او بمحض دیدن آنها بدون اینکه (تارو) بتواند حرکتی کند ، بسرعت در تاریکی شب ناپدید شد .
آنگاه (تارو) از آنها پرسید :

– چه میخواستید ؟

آنها گفتند که مأمورین اطلاعات می باشند و سپس به همان سمتی که (کوتار) رفته بود روان گشتند .

(تارو) بخانه اش برگشت و این صحنه را در یاد داشتهای خود ضمن اظهار خستگی ذکر نمود .
در اینجا یاد داشتهای (تارو) خاتمه می یابد .

چند روز پیش از باز شدن دروازه‌ها ، هنگام ظهر که (ری‌یو) بخانه‌اش بر میگشت بخود میگفت آیا تلگرافی را که منتظر میباشد رسیده است ؟ بسا اینکه کارهای روزانه‌اش مثل روزهای طاعون خسته کننده بودند مع الوصف انتظار رهایی قطعی هرگونه خستگی او را زایل ساخته بود ، چنانچه تلگراف منتظره هم مساعد میشد (ری‌یو) میتوانست زندگی را دوباره آغاز کند .

او عقیده داشت که همه باید زندگی را از سر بگیرند . آری ، پس از آنکه اشتغال حواسش مرتفع شد با يك کمی شانس دوباره شروع خواهد نمود ، اما همینکه در را باز کرد مادرش باو گفت که آقای (تارو) حالش خوب نیست ، او صبح برخاسته بود ولی نتوانست بیرون برود ، لذا دوباره خوابیده .

ری‌یو گفت :

– شاید چیز خطرناکی نباشد .

تارو به پشت خوابیده و سینه پهنش از زیر رواندازها نمایان بود ، او که در آتش تب میسوخت و از سردرد رنج میبرد به (ری‌یو) گفت :

– این علائم مجهول ممکن است طاعون باشد .

اما ری‌یو پس از معاینه پاسخ داد :

– نه ، هنوز بطور وضوح معلوم نیست .

تارو عطش زیادی داشت ، در دالان دکتر بمادرش گفت :

– ممکن است که آغاز بیماری طاعون باشد .

ولی مادرش پاسخ داد :

– آه ، ممکن نیست ، نه حالا .

و بلافاصله افزود :

- (برنار) اورا همین جا نگهداریم .
ری یو پس از کمی تفکر گفت :
- من چنین حقی ندارم ، اما دروازه ها قریبا باز میشوند ، گمان میکنم
اگر تو اینجا نبودی این اولین حقی بود که من برای خودم میگرفتم .
- برنار اورا اینجا نگهداریم ، من تازه برضد بیماری واکسینه
شده ام .
- تارو هم شده بود ، شاید بر اثر خستگی آخرین سرم و بعضی
احتیاط های فراموش شده است .
- سپس بدفتر خود رفته و در مراجعت باطاق ، (تارو) آمپولهای بزرگ
سرم را در دستش دید و بوی گفت :
- آه ، پس همان بیماری است ؟
- نه ، اما این از نظر احتیاط می باشد .
- تارو بعوض هر گونه پاسخی بازوی خود را دراز نمود و تزریق
آمپولی را که خود بارها روی بسیاری از مرضا عمل کرده بود تحمل کرد ،
آنگاه دکتر گفت :
- امشب خواهیم دید .
- مجزا کردن چه میشود ؟
- هنوز مطمئن نیستم که شما طاعون گرفته باشید ،
تارو خندیده و پاسخ داد :
- برای اولین دفعه است که می بینم سرم بدون انجام جدا ساختن
تزریق میشود .
- ری یو سرش را برگردانید و گفت :
- من و مادرم از شما پرستاری خواهیم کرد ، اینطور برای شما
بهتر است .
- تارو ساکت شد ، دکتر پس از مرتب کردن آمپولها بسمت تخت خواب
او رفت ، بیمار با چهره ای خسته او را مینگریست ، اما چشم هایش آرام
بودند .

ری‌یو باو خندید و افرود :

- اگر میتوانید بخواهید ، من الساعه برمیگردم .

همینکه مقابل در رسید تارو اورا صدا کرده بوی گفت :

- ری‌یو ! باید همه چیز را بمن بگوئید .

- بشما قول میدهم .

- متشکرم ، من هیچ میل مردن ندارم ، مبارزه خواهم کرد .

ری‌یو خیم شد و شانه اورا فشرده گفت :

- برای مقدس شدن باید زنده ماند . لذا مبارزه کنید .

سرما شدید آنروز صبح کمی تخنیف یافت و جای خود را بعد از ظهر به رگباری از باران و تگرگ داده بود ، غروب که آسمان کمی روشن شد ، سرما بیشتر موثر گردید ، شب ری‌یو بمنزل مراجعت کرد و بدون اینکه پالتوی خود را در آورد به اطاق دوستش وارد شد ، مادرش مشغول کشفافی بود ، تارو از جای خود تکان نمی خورد اما لب‌های سفید شده او از شدت تب مبارزه و پایداریش را در مقابل بیماری خبر میدادند .
دکتر حال او را پرسید .

تارو شانه‌ها را کمی بالا انداخته و گفت :

- بازی را می‌بازم .

دکتر بروی او خم شد ، غده‌ها زیر پوست سوزانش پیچیده شده بودند و از سینه اش صدائی مانند کوره زیر زمینی شنیده میشد .
دو رشته از علائم بیماری در (تارو) ظاهر شده بود .
ری‌یو همینکه برخاست گفت :

- سرم هنوز تمام خاصیت خود را نبخشیده است .

بعد از شام (ری‌یو) و مادرش آمدند و کنار بیمار نشستند .

شب باتفاق مبارزه تارو با طاعون شروع میشد و ری‌یو میدانست که این نبرد تا صبح ادامه خواهد داشت ، دکتر مراحل نبرد را از چشمان دوستش که نوبه بنوبه باز و بسته میشدند تعقیب مینمود و هر وقت نگاه آندو با هم مصادف میشد تارو با کوشش زیادی می‌خندید .

در این وقت صدای قدمهای تندی در کوچه شنیده شد. مردم از مقابل غرش آسمان که رفته رفته نزدیک شده و باران مخلوط به تگرگ در عقب خود داشت می گریختند، (ری یو) لحظه ای متوجه باران شد سپس مجدداً به تماشای چهره تارو که بوسیله چراغ بالای سرش تابان بود پرداخت، مادرش مشغول کشفافی بود و گاهگاهی سرخود را بلند کرده و بدقت بیمار را مینگریست.

پس از باران سکوت عمیقی در اطای که مملو از غوغای بی صدای يك جنك نامرئی بود حکمفرما شد، دکتر که بی خوابی آزارش میداد تصور میکرد در آن سکوت صفرملايم و منظمی را که در تمام مدت بیماری با او بود می شنود.

او اشاره ای بمادرش نمود که برود و استراحت کند. ولی مادرش با سر امتناع کرد، دکتر برخاسته به بیمار آب داد و دوباره بجای خود نشست.

در اینموقع غابرینی که از آرامش پس از طوفان استفاده کرده و در پیاده رو راه میرفتند صدای دور شدن قدمهایشان شنیده میشد، دکتر برای اولین مرتبه تشخیص میداد که این شب پر از گردش کنندگان و بدون صدای بوق آمبولانس مانند شبهای سابق میباشد. يك شب رها یافته از طاعون است و بنظرش میرسید که بیماری که از طرف سرما، روشنائیها و مردم رانده شده از اعماق تاریکیهای شب از شهر گریخته و باین اطاق گرم پناهنده شده تا واپسین یورش خود را به جسم بی حس و حال تارو بنماید و اکنون بآرامی در هوای سنگین اطاق سوت میزد، این همان صدائی بود که (ری یو) ساعتها آنرا می شنید.

کمی پیش از سپیده دم، ری یو بمادرش گفت:

- تو باید بنخوابی تا بتوانی ساعت هشت صبح بیدار شوی.

مادام ری یو برخاسته و پس از مرتب کردن کشفاف خود به رختخواب

نزدیک شد.

تارو چند لحظه ای میشد که چشمهای خود را بسته بود.

عرق موهای او را روی پیشانیش حلقه کرده بود، مادام (ری‌یو) آهی کشید و بیمار چشمان خود را گشود و صورت مطبوع او را که برویش خم شده بود نگریست و در زیر امواج متحرک تب لبخندی بلبانش ظاهر شد و سپس چشم‌هایش بزودی بسته شدند.

ری‌یو پس از رفتن مادرش تنها روی صندلی نشست.

کوچه درسکوت کاملی فرو رفته بود و سرمای صبحگاهی در فضای اطاق احساس میشد.

دکتر چرت میزد و اولین عرابه صبحدم وی را از حال خواب آلودش بیرون آورد.

صدای چرخهای چوبی و آهنین عرابه‌ها شنیده میشد، دکتر بطرف تختخواب بیمار رفت، (تارو) با چشم‌های بی‌حالت خود او را مینگریست، دکتر پرسید:

- خوابیده بودید؟

- بله.

- آیا بهتر تنفس می‌کنید؟

- کمی، آیا مفید است؟

ری‌یو لحظه‌ای مکث کرد سپس پاسخ داد:

- نه، تارو شما هم مثل من میدانید که این يك تخفیف صبحگاهی میباشد.

تارو تصدیق کرده گفت:

- متشکرم، همیشه پاسخ صحیح بمن بدهید.

ری‌یو پای تختخواب او نشست، (تارو) که بشدت نفس میکشید با

صدای خفه‌ای گفت:

- تب دوباره خواهد آمد، چنین نیست؟

- بله، اما ظهر.

تارو چشمانش را بست و بنظر میرسید که قوای خود را جمع میکند

و يك حالت خستگی در خطوط چهره‌اش خوانده میشد، او منتظر بالا رفتن تب

بود، وقتی چشمانش را گشود نگاهش تیره مینمود. ساعت هفت مادام ریو وارد اطاق شد، دکتر به مطب خود رفت تا به بیمارستان تلفن کرده و جانشین خود را تعیین کند، او تصمیم گرفت مشاورانش را نیز بتعویق اندازد، سپس لحظه‌ای روی نیمکت مطبش دراز کشید اما بزودی برخاسته باطاق برگشت.

تارو سرش بطرف مادام (ریو) برگشته بود و او را با چنان حدتی نگاه میکرد که وی يك انگشت روی لبهایش گذارده و برخاست چراغ بالین او را خاموش نمود، اما روز بسرعت از پشت پرده‌ها بداخل اطاق نفوذ میکرد کمی بعد همینکه چهره (تارو) از تاریکی خارج شد مادام (ریو) او را دید که هنوز بوی مینگرد، آنگاه برویش خم شد و دست خود را روی مژه‌های پیچیده و خیس او گذارد، وقتی که دوباره بجای خود نشست (تارو) چشمانش را بست و از چهره فرسوده او آثار لبخندی نمایان بود.

هنگام ظهر تب با آخرین شدت خود رسید و يك نوع سرفه احشائی توام با ترشح خون جسم بیمار را تکان میداد.

ورم غده‌ها قطع شده و چنان بدور مفاصل پیچیده شده بودند که ریو شکافتن آنها را غیر ممکن دانست.

در فواصل تب و سرفه تارو باز هم دوستان خود را مینگریست اما بزودی چشمانش بسته شده و چهره‌اش رنگ پریده گردید.

انقلابی که این جسم متشنج را تکان میداد او را با عمق این طوفان دریائی می کشید؛ اکنون ریو جسم برحسی را که خنده از لبانش محو شده بود در مقابل خود داشت، این شکل انسانی که بوی اینقدر نزدیک بود حالا با ضربات نیزه سوزان يك بیماری مافوق بشری خرد و مضمحل شده و مقابل دیده گانش در آبهای گرم طاعون غوطه‌ور بود ریو نمیتوانست کاری برای نجات این غریق بنماید، او میبایست با دستهای خالی بدون اسلحه و هیچگونه کمکی در مقابل این ویرانی در ساحل بماند.

در این موقع (تارو) ناگهان روی خود را بطرف دیوار برگردانده و با يك ناله عمیق جان داد.

شب بآرامی میگذشت ، در این اطاق روی این جسد بی جان ، ری یو پرواز آرامش شگرفی را احساس نمود .
در خارج هوا بشدت سرد بود و فشار سرما روی شیشه های اطاق یخ زده حس میشد .

مادام ری یو به پسرش گفت :
- بهمه کارها رسیدگی کرده ای ؟
- بله ، تلفن کردم .
آنگاه پس از کمی مکث مجدداً گفت :
- بر نار !
- بله .
- خسته نیستی ؟
- نه !

ری یو میدانست که مادرش او را دوست میدارد و نیز میدانست که دوست داشتن چیز بزرگی نیست یا لا اقل يك عشق هر گز اینقدر قدرت ندارد که حال مخصوص بخودش را بیان کند .

بدین نحو مادرش او را همواره درسکوت و آرامش دوست میداشت ، بهمین طریق وی با تارو زندگی کرده بود ، اکنون او مرده بود و بطوریکه خودش میگفت بازی را باخته ، اما وی چه برده است ؟

او فقط طاعون و دوستی و محبت را شناخته و بخاطر سپرده ، تمام آنچه را که شخص میتواند در بازی با طاعون و زندگی ببرد عبارت از شناخت اشیاء و افراد و بخاطر سپردن آنها است ، شاید این همان باشد که تارو آنرا بر در بازی می نامید .

در این موقع اتومبیلی بسرعت گذشت و مادام ری یو روی صندلی خود تکانی خورد و به ری یو گفت :

- باید بروی به کوهستان و استراحت کنی .
- بسیار خوب مادر .

آری او استراحت خواهد کرد ، برای چه نکند ؟ اما زندگانی با

خاطرات و محروم بودن از امید بسیار کشنده و مشکل است ، درون زندگی بی امید سکون و آرامش وجود ندارد و بیغوله‌ای بی انتها است ، اما ری‌یو چیزی نمیدانست .

شاید بهمین جهت بود که دکتر ری‌یو صبح آنروز خبر مرگ زنش را با آرامش دریافت کرد .

مادرش دوان دوان تلگراف را برای او آورده و خارج شده بود که انعامی بآورنده بدهد ، درمراجعت پسرش را دید که تلگراف را در دست دارد و از پنجره به بیرون مینگرد .

مادام ری‌یو گفت :

- برنار !

دکتر بطرف او برگشت .

- تلگراف ...

- بله ، هشت روز است .

مادام ری‌یو سرش را بطرف پنجره برگرداند ، دکتر کمی سکوت کرده سپس بمادرش گفت :

- گریه نکن ، من منتظر چنین چیزی نبودم ، با وجود این مشکل

بود ، ولی درد و الم آن تازگی ندارد ، این درد و رنج همان بود که ماهها ادامه داشت .

بالاخره در سپیده دم يك صبح ماه فوریه دروازه‌های شهر گشوده شد و مورد استقبال بی نظیر مردم ، روزنامه‌ها ، رادیو و اعلامیه‌های استانداری قرار گرفتند ، اکنون راوی بشرح ساعات خوشحالی بعد از گشودن دروازه‌ها می‌پردازد .

جشن‌های عمومی بزرگی برای شب و روز تشکیل یافته بود ، در همین اثنا قطارها در ایستگاه شروع به سوت زدن کردند و کشتی‌هاییکه از دور دست می آمدند در بندرها لنگر انداختند و بآنهائیکه از جدائی رنج میبردند دوران پیوستگی را بشارت میدادند .

در اینجا بسهولت میتوان تأثیرات جدائی همشهریه‌های ما را تصور کرد ، قطارهاییکه روزانه بشهر وارد میشدند مسافرینشان کمتر از آنهائیکه خارج شده بودند نبود ، هر کس جای خود را برای چنین روزی در جریان دو هفته مهلت با ترس از اینکه مبادا در آخرین لحظات استانداری تصمیم خود را لغو کند حفظ کرده بود .

بعضی از مسافرین که به شهر نزدیک میشدند هنوز کاملاً از بیم و تشویش خود رهائی نیافته بودند ، زیرا سرنوشت آنهائیی که با آنان تماس نزدیک داشتند درك کرده بودند و چیزهای دیگری از خود شهر که چهره مخوف خویش را بآنها نشان داده بود میدانستند ، اما این موضوع برای کسانیکه شور و هیجانشان در این مدت نسوخته بود نمیتوانست حقیقت داشته باشد .

اشخاص احساساتی تسلیم اندیشه‌های ثابت خود بودند .

تأثیرات اوقات ازدست رفته زندگی ، اینك از آنها تقاضای جبران آنرا در دوران خوشحالی داشت ، اشخاصی هم در اطاقها یا در ایستگاه انتظار می کشیدند ، مثل رامبر که بایی صبری و تشویش منتظر زنی بود که

میبايست وارد شود .

او آرزو میکرد همان شخصی باشد که در آغاز بیماری مسری میخواست خود را از شهر بیرون انداخته و بیدار زنی که دوست میداشت برود . اما میدانست این کار دیگر برای وی امکان پذیر نیست زیرا طاعون او را تغییر داده و در وی يك نوع حواس پرتی ایجاد کرده بود که همانند اضطرابی در درونش ادامه داشت ، از يك جهت حس میکرد که طاعون خیلی با خشونت خاتمه و او حضور ذهن نداشته است . شفق خوشبختی در افق بیکران امید پدیدار میگشت و حادثه با سرعت غیرمنتظره ای به اعماق تیر گیها میگريخت .

رامبرمی فهمید که همه چیز باو مسترد خواهد شد . خوشحالی سوزش و التهابی است که با لذت چشیده نمی شود . همه کم و بیش مثل او بودند و باید از جملگی صحبت کرد ، آنها روی بارانداز ایستگاه که زندگانی دوباره را شروع میکردند با خنده ای بروی یکدیگر اشتراك و اتفاق خود را درك می نمودند .

اما بمحض دیدن دو قطار ، تاثیرات ناشی از اقامت ناگوار آنها در زیر رگباری از يك خوشحالی مبهم و گیج کننده ناگهان خاموش شد و وقتی که قطار متوقف شد جدائیهای طولانی که غالب آنها در همین ایستگاه شروع شده بودند خاتمه یافتند ، در يك لحظه بازوها با شادی بدور بدنهاییکه شکل زنده آنها فراموش شده بود حلقه گردید .

رامبرهم وقت برای دیدن شکلی که دوان دوان بطرفش می آمدن کرده بود که وی خود را بروی سینه اش افکند ، رامبر او را در آغوش گرفته و سری را که جز موهای مأنوسش چیزی نمیدید به خود فشرد ، آنگاه اشکش جاری گردید ، ولی اونمیدانست که این اشگها از فرط خوشحالی هستند یا از ازدیاد آلامیکه مدت ها در خود محبوس کرده بود ، او در این لحظه میخواست مثل همه آنهایکه در اطرافش هستند قبول کند که طاعون می آید و دوباره می رود بدون اینکه عاطفه اشخاص را تغییر دهد .

آنها ظاهراً بر طاعون پیروز شده و غافل از آلام دیگران در حالیکه

بیکدیگر چسبیده بودند بمنازل خود میرفتند .
 اشخاصی هم با همین قطار آمده بودند ولی کسی را در انتظار خود نیافته و با دردهای تازه شان همراه گشتند، چه بسا مادران و شوهران و عشاقی که خوشحالی آنها همراه با عزیزانشان در گودالهای گمنام، در زیر توده های خاک مدفون گشته بود، برای آنها همواره طاعون وجود دارد .

هنگام ظهر آفتاب بر نسیم سرد صبح پیروز شده و پی در پی امواج نورانی خود را بروی شهر و ساکنانش فرو میریخت .
 توپهای استحکامات در قلعه تپه ها پی در پی غرش رعد آسای خود را با آسمان میفرستادند ، همه افراد شهر خود را بیرون انداخته تا این موقع که رانجهایشان پایان می پذیرفت عید بگیرند .

در همه جای شهر مردم میرقصیدند ، روز بروز آمد و رفت زیادتر میشد و اتومبیلها که تعدادشان افزایش یافته بود بزحمت در خیابانها می گشتند ، در تمام بعد از ظهر ناقوسها صدا میکردند و در کلیه کلیساها مراسم دعا و نیایش انجام میشد ، در محلهای تفریح و سرگرمی ، کافه ها بدون اینکه در اندیشه آتیه باشند آخرین نوشابه های الکلی خود را تقسیم میکردند و مردم جلوی پیشخانها جمع شده بودند همه می خندیدند و یا فریاد میکشیدند و اندوخته زندگانی خود را که ماهها جمع کرده بودند خرج مینمودند .
 بسیاری از زوجها و خانواده ها ظاهرا قیافه تفریح کنندگان و خوشگذرانان آرامی را داشتند و در حقیقت اغلب آنها بدورچاهائیکه رنج برده بودند طواف میکردند و به تازه واردین علامت و جای پاهای طاعون را نشان میدادند .

در پایان بعد از ظهر دکتر (ویو) از میان صدای ناقوسها و توپها و موزیکها و فریادهای گوشخراش پیاده راه میرفت تا خود را به حومه شهر برساند ، زیرا حرفه او همیشه ادامه داشت و برای بیماران تعطیل بردار نبود .

در واپسین اشعه زیبای روز بوی قدیمی گوشت سرخ کرده و الکل رازیانه‌دار استشمام می‌شد، اطراف اوصورت‌های خندان مردان و زنانیکه بهم چسبیده بودند و با چهره‌های برافروخته با عصبانیت فریادهائی از روی اشتیاق میکشیدند دیده می‌شد.

بلی طاعون وحشت و مرگ پایان یافته بود.

ری یو همواره راه می‌پیمود و بهر اندازه‌ای که پیش میرفت جمعیت و هیاهو در اطرافش زیادتر میشد و بنظر میرسید حومه‌ها که او میخواست خود را با آنجا برساند عقب می‌کشند.

کم‌کم در میان مردمی که فریاد میکردند فرو رفت.
آری آنها همه جسماً و روحاً با هم رنج برده بودند و حالا میدانستند تنها چیزی را که میتوان خواست و بدست آورد مهر و محبت انسانی است.
تارو هم به آنچیزی که همواره میخواست یعنی صلح و آرامش، ملحق شد، ولی آنرا در مرگ یافته بود.

ری یو هنگامیکه بطرف کوچه‌ای که منزل (گران) و (کوتار) در آن واقع بود می‌پیچید فکر میکرد که عادلانه است گاه گاهی خوشحالی فرارسد و بکسانیکه آلام خود را تحمل کرده‌اند پاداش دهد.

این وقایع در اینجا پایان می‌رسد ، اکنون موقع آنست که دکتر برناریو اعتراف نماید که خود عامل آن بوده است .
اما قبل از اینکه بشرح آخرین حوادث بپردازیم لازم است دخالتش را توجیه نموده و خاطر نشان سازیم که او موظف بوده طرز بیان يك گواه حقیقی را داشته باشد .⁹

در طول مدت طاعون حرفه‌اش با اجازه داده بود که اکثر همشهریهای خود را دیده و تأثرات آنان را جمع‌آوری نماید ، لذا بهتر از هر کس دیگر توانسته است که دیده‌ها و شنیده‌های خود را بیان کند .

بطور کلی از شرح آن چیزهایی که نتوانسته به بیند بدون اینکه از افکار رفقای دوره طاعونش استفاده کند خودداری نموده و فقط آنچه را که اتفاق یا بهتر بگوئیم بدبختی میان دستهایش گذارده بیان داشته است .

مانند کسی که بمناسبت يك نوع جنایت برای ادای گواهی احضار شده باشد همواره حسن نیت و متانت خود را حفظ نموده و در عین حال بر حسب آئین يك قلب نجیب طرف مظلوم را گرفته و خویشتن را به عشق و رنج و اقامت ناگوار همشهریهایش ملحق نموده و بدین طریق خود را در اضطراب‌های آنها سهیم میدانسته و هر وضعیتی را نیز از آن خود بحساب آورده و برای اینکه يك گواه صادق باشد موظف بوده است که مخصوصاً عوامل اسناد و شایعات را شرح دهد ، اما آنچه را که شخصا برای گفتن داشته اینست که انتظارات و آزمونهایش را بسکوت برگذار کند و اگر آنها را بکار برده صرفاً بخاطر فهمیدن و فهماندن مردم و برای دادن شکل واضیحی بآنچه که غالباً آنها را بطور مبهم احساس میکرده‌اند بوده است .

و تئیکه تحریک میشد تا مستقیماً راز گوئی خود را با صدای طاعون زده‌ای مخلوط سازد فکر اینکه هیچ آلامی در جهان وجود ندارد که از آن

همگان نباشد اورا متوقف میساخت ، مسلما او موظف بوده که راجع به جملگی صحبت کند .

اما یکنفر از همشهریهای ما هست که دکتر نمیتوانست از او حرف بزند و او هم تارو بود که روزی بوی گفته بود :

« تنها گناهم اینست که قلبا آنکسی را که بچه ها و مردم را می کشته قبول کرده ام و من اکنون مجبورم اورا نه بخشم » .

وقتی ری یو از کوچه هائیکه بواسطه جشن پرسرو صدا بود بیرون آمد و بکوچه گران و کوتار پیچید ، در آنجا بواسطه سدی از پاسبانان متوقف شد ، صدا هائیکه از خوشیهای دور دست شنیده میشد آن محله را ساکت و خلوت بنظر میآورد ، دکتر کارت خود را بیرون آورده نشان داد اما پاسبان گفت :

- غیر ممکن است دکتر، دیوانه ای در اینجا هست که بروی مردم تیراندازی میکند ، شما بمانید ، وجودتان مفید واقع میشود .

در این وقت ری یو گران را دید که بطرفش میآید .

او از چگونگی احوال چیزی نمیدانست و مانع عبور وی هم شده بودند و بعد اطلاع یافته بود که از خانه او است که شلیک میکنند .

از دور جلوخانی که از آخرین اشعه آفتاب طلائی رنگ شده بود دیده میشد که بدور آن يك محوطه خالی قرار داشت و این محوطه خالی تا پیاده روی مقابل امتداد داشت .

در وسط سواره رو بطور وضوح پرچم و تکه ای پارچه کثیف دیده میشد .

(ری یو) و (گران) میتوانند بخوبی در آن طرف کوچه خط زنجیر پاسبانها را ببینند که مانع جلو آمدن افراد شده و جمعی از ساکنین محله از عقب آنها بسرعت در آمد و رفت بودند و نیز پاسبانهای را مشاهده کردند که رولور بدست در کنار عمارت مقابل بآن خانه ایستاده بودند ، تمام پنجره های منزل بسته بود ، معذالك یکی از دریچه های طبقه دوم نیمه باز و از جا در رفته بنظر میرسید .

ری‌یو و گران حرکت کردند و همینکه پائین منزل رسیدند گران با دکتر خداحافظی نمود ولی قبل از اینکه از پله‌ها بالا رود بدکتر ری‌یو گفت که نامه‌ای به‌ژان نوشته و او حالا راضی است، و سپس باخنده مزوران‌های کلاه خود را بایک سلام تشریفاتی از سر برداشت.

اما ری‌یو به کوتار فکر میکرد و هنگامیکه بطرف خانه پیرمرد تنک نفس‌دار میرفت صدای ممت‌هاییکه صورت او را له و خورد کرده بودند همواره وی را تعقیب میکردند.

وقتی ری‌یو به‌خانه بیمار پیرش رسید شب شده بود و از درون اطاق سروصدای آزادی‌را میتوانستند بخوبی بشنوند.

پیرمرد که بعاتد همیشگی نخورده‌ها را از ظرفی به‌ظرف دیگر میریخت بدکتر گفت:

- آنها حق دارند تفریح کنند، راستی دکتر همکارتان کجا است و چه می‌کند؟

صدای انفجار ترقه بچه‌ها بگوش آنها میرسید.

دکتر در حالیکه سینه پر صدای پیرمرد را معاینه میکرد پاسخ داد:

- مرد!

- پیرمرد که کمی متعجب شده بود گفت:

- او.

دکتر افزود:

- و به‌بیماری طاعون.

- بله، دنیا چنین است، خوبان می‌روند ولی او مردی بود که میدانست چه میخواهد.

دکتر در حالیکه گوشی خود را بجایش میگذاشت پرسید:

- برای چه این را گفتید؟

- برای هیچ.

او حرف نمیزد تا چیزی اظهار نکرده باشد، من از او خوشم می‌آید،

دیگران میگویند :

«این طاعون است یا طاعون داشته» اما معنی طاعون چیست ؟ زندگی یک نوع طاعون است .

- مرتباً بخور بدهید .

- اوه ! نترسید ، من مدت‌ها زنده خواهم ماند و مردن همه آنها را خواهم دید ، چون بدردی نمیخورم ، من میدانم چگونه زنده بمانم .
فریادهای خوشحالی از دور شنیده میشد .

دکتر که میان اطاق ایستاده بود گفت :

- آیا ناراحت میشوید اگر من بالای بام بروم ؟

- اوه ، نه ! میخواهید آنها را از بالا ببینید ؟ میل خودتان است ، اما آنها همیشه همیتطورند. ری بو بطرف پله کان رفت ، پیرمرد پرسید :
- دکتر آیا حقیقت دارد که میخواهند بنائی بیاد مردگان طاعون برپا سازند ؟

- روزنامه صحبت از یک کتیبه یا لوحه‌ای می کند .

- مطمئن بودم ، نطقهائی هم ایراد خواهند کرد .

ری بو از پله‌ها بالا رفت .

آسمان بزرگ و سرد روی خانه‌ها ، و ستاره‌ها نزدیک تپه‌ها میدرخشیدند .

امشب فرقی با آن شبی که او با تارو روی این بام آمدند تا طاعون را فراموش کنند نداشت ، فقط دریا پرسروصداتر بود .

هوا آرام و سبک و خالی از نسیم‌های شوریکه باد ملایم بازمی‌آورد ، شده بود ، معذالك هياهو شهر به پای بام میخورد ، اما امشب بهر هائی و نجات تعلق داشت نه بطفیان و سرکشی .

از دور رنگهای سیاه و قرمز جای خیابانها و محلهای چراغانی شده را معین مینمودند .

از بندر اولین موشک‌های جشن رسمی بالا رفتند و با هياهو طولانی و خفه شهر مورد استقبال قرار گرفت .

کوتار ، تارو وهمه آنها می را که دی یو دوست میداشت همگی یا مرده
و یا محکوم و بدست فراموشی سپرده شده بردند و او اکنون تنها بود
پیر مرد حق داشت ، همه مردم همینطورند و ری یو حس میکرد که
بآنها ملحق خواهد شد .

در میان فریادهاییکه با قوت و خشونت مضاعف شده بود تا پای بام
منعکس میشدند ، اشعه های رنگارنگ که بآسمان بالا میرفتند متعدد
میگردیدند .

دکتر ری یو تصمیم بنگارش این سطور که در اینجا پایان می پذیرد
گرفت تا در ردیف افرادی که سکوت کرده اند نباشد و بنفع طاعون زده ها
گواهی داده و یا لا اقل يك یادگاری از بی عدالتی ها و سختی هایی که در باره
آنها روا شده بود باقی گذارده و بگوید :

«در بلایا است که میتوان آموخت در مردم چیزهای قابل تحسین بیشتر
از چیزهای تحقیر کننده وجود دارد»

معدالك او میدانست که این روایت مربوط به پیروزی قطعی نبوده و
شاهدیست بر آنچه که برضد «وحشت» و سلاح خستگی ناپذیرش انجام شده
(و باز هم باید انجام گیرد .

ری یو در حالیکه فریادهای شادمانی و سرور را می شنید بخاطر
می آورد که این شادمانی همواره در معرض زوال و انحطاط میباشد ، زیرا
این جماعت بشاش نمیدانند که میتوان در کتابها خواند که باسیل طاعون
هرگز نمرده و برای ابد نیز معدوم نمیگردد و میتواند دهها سال در مبلها و
پارچه ها خفته و با صبر و بردباری در اطاقها ، انبارها ، دستمالها و کاغذها
منتظر بماند و از بخت بد انسانها روزی فرا خواهد رسید که دوباره بیدار
شوند و موشهای خود را بفرستند تا در يك شهر مملو از خوشبختی
بمیرند .

پایان ترجمه :

تهران ، ۹ خرداد ۱۳۴۰

خواهشمند است قبل از مطالعه اغلاط کتاب را اصلاح کنید

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۸	۱۳	حوش	موش
۱۱	۱۱	اقدامات	احترامات
۱۳	۱۰	اهمان	همان
۱۴	۱۳	نهرداری	شهرداری
۱۴	۲۸	راحتی	حتی
۱۶	۲۱	ژوزف گران	زائداست
۱۹	۲	نمود	بود
۱۹	۱۰	مربوط	مرطوب
۱۹	۱۴	شنیده	شده
۲۱	۴	مخصوص	مخصوصاً
۲۱	۱۰	چید	چند
۲۲	۸	مردم	مردی
۲۲	۱۰	می شناختد	می شناختی
۲۲	۲۰۱	سازمانها	ساززنها
۲۵	۱۲	فشنك	قشك
۲۵	۱۲	موشها میزند	موشها حرف میزنند
۳۰	۷	حالیه	حالیکه
۳۰	۱۱	آیا این موضوع جداست؟	آیا این موضوع جدیست؟
۳۰	۲۳	حرب به بیشتر	ضرب به بیشتر
۳۱	۱۶	سنك لاغ	سنك لاخ
۳۳	۱۱	چنین	چین
۳۵	۲۶	تاکی	تا کس
۳۸	۲۵	مردند	مرددند

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴۲	۱	کنفرانس باز	کنفرانس تب باز
۴۲	۵	مستخره	متخذہ
۴۴	۲۴	کرده بود	نکرده بود
۴۶	۲۶-۲۷	مرض-مرض	فرض
۴۸	۱۹	بوقوع پیوست	بوقوع نیوست
۵۰	۹	اززرد	از نورزرد
۵۰	۲۷	نمود	کرد
۵۱	۲۱	دولتن	دولتی
۵۲	۷	خودشان	خویشا نشان
۵۲	۲۰	بنظر می آمد	نمی آمد
۵۳	۶	زنان دوستان	زنان و دوستان
۵۴	۲۴	پیچ	هیچ
۵۶	۵	ریو	گران
۵۹	۴	بیمدر	بیمار
۶۰	۱۷	هنر	منبر
۶۱	۱۱	خا	خدا
۶۵	۱	میکردند	میکرد که
۶۹	۶	عیب	غیبت
۷۰	۱۴	مرده ها	مردها
۷۹	۲۰	خودش	خویشتن
۸۷	۱۵	طرفی	ظرفی
۸۹	۴	آیا هم	آیا شمامهم
۹۵	۸	چشمان	عصبانیت
۹۶	۱	ونایش	ونایش
۹۷	۱۰	بابت شد	باشد
۹۸	۴	محبوسان	محبوسان
۱۰۸	۱۰	مندس	مقدس

آنچه منتشر شده است

۱- شاهکارهای شکسپیر

هادلی چیز

۲- رقص جسد

آلبر کامو

۳- طاعون

منتشر میشود

لامارتین

۴- گرازیلا

ژان پل سارتر

۵- استفراغ

آلبر کامو

۶- سقوط

بالزاک

۷- عظمت و انحطاط سزار پیروتو

بالزاک

۸- در جستجوی مطلق

۹- فرهنگ فارسی انگلیسی خرد

اشتین بک

۱۰- در نبردی مشکوک

انتشارات خرد

خرداد ۱۳۴۰

بها ۳۵ ریال